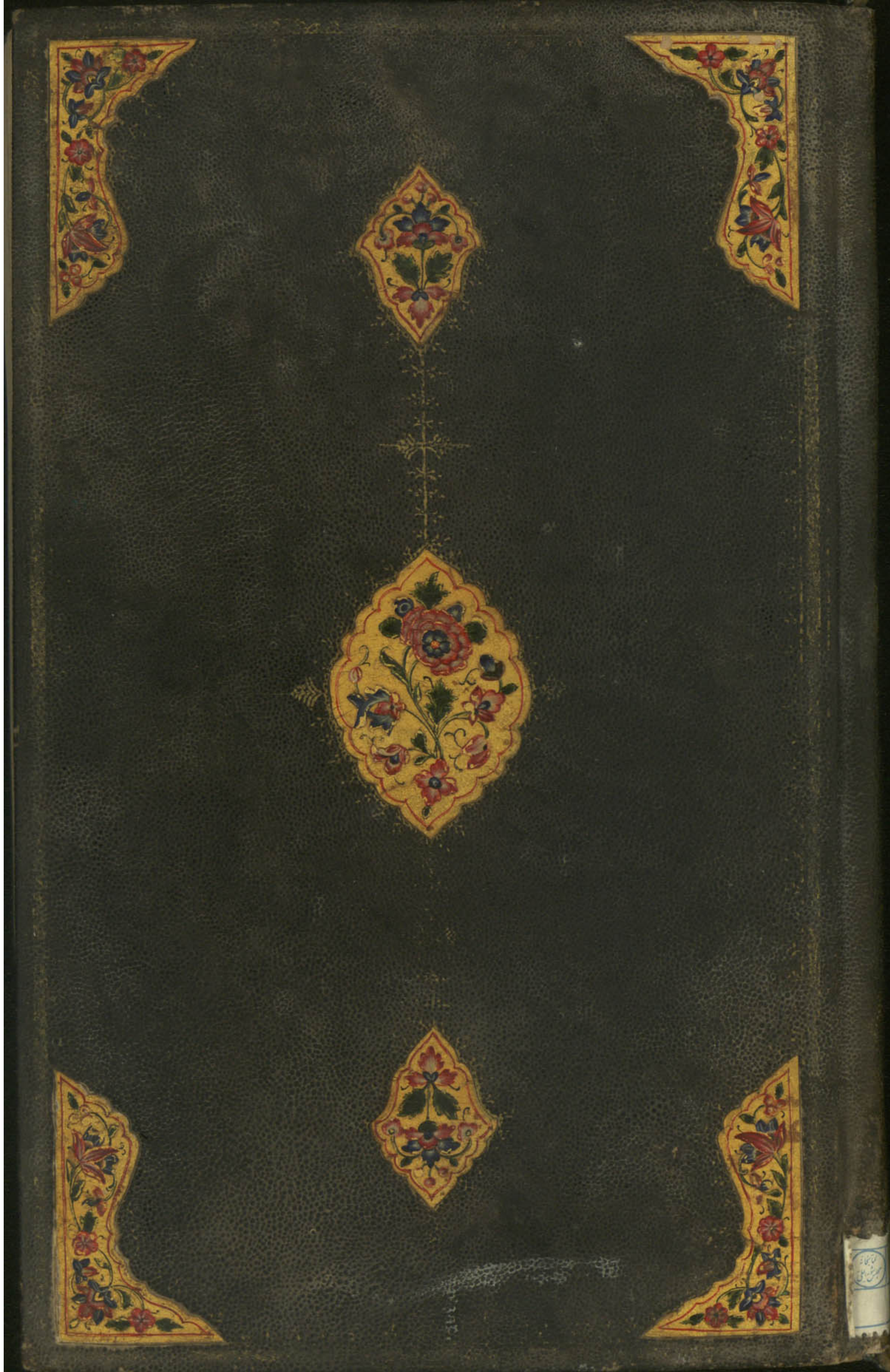
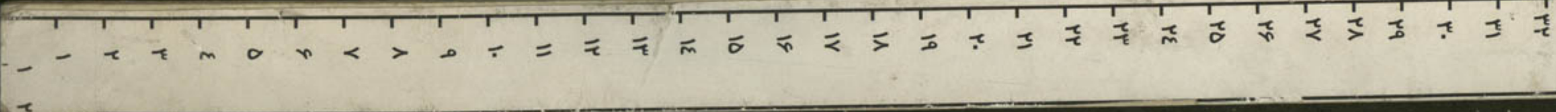










کتاب [illegible] — بسم الله الرحمن الرحیم — قابوس نامه

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله واصحابه اجمعین اما بعد چنین گوید جمع آرنده
این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیر المؤمنین با فرزند
خویش گیلان شاه گفت بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی توشه بر من چیره شد و منشور
عزل زندگانی را از موی خویش بر روی خود کتابت می بینم که این کتابت را دست چاره
چوبان استردن نتوان پس چون ای پسر من نام خویش را در دایره گذشتگان یافتم مصلحت
و دیدم که پیش از آنکه نامه عزل من رسد نامه در نکوهش روزگار و سازش کار و از نیکنامی و بهره
جستن یاد کنم تا ترا از آن نصیبی حاصل شود و موجب مهر پدری بجای آورده باشم تا پیش از آنکه دست
زمانه نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری و از این پندها فزونی یابی و نیکنامی دو جهانی
طلب کنی و مبادا که دل تو از پذیرفتن این پندها باز ماند که آنگه شرط پدریت از من آمده باشد

و اگر تو از گفته من بهره نیکی نجویی کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن را از نیکو
غنیمت شمرند و اگر چه سرشت روزگار بر آن آمده که هیچ فرزند پند پدر خویش نشنود چه آتشی
در باطن جوانان است از روی غفلت که دانش خویش را برتر از دانش پیران بینند اگر چه این
سخن مرا معلوم بود مهر و دلسوزی پدری مرا نگذاشت که خاموش باشم پس آنچه از موجب
طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب جمع و در هر باب سخنی چند شایسته و بایسته ذکر
کردم اگر تو بپذیری این پندها را کار بندی پسندیده آید والا من آنچه شرط پدری بود بجای
آورده باشم که گفته اند بر گوینده بیش از گفتن نباشد چون شنونده خریدار سخن نباشد چه شاید
کرد جای دلتنگی و آزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده که تکاپوی کنند از
دنیا آنچه نصیب وی آمده باشد بگرامی تر کس خویش بگذارند و نصیب من در دنیا این سخن
گفتن آمد و گرامی تر من تویی چون بساز رحیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو فرستادم تا
خودکام نباشی و پرهیز کنی از ناشایست و چنان زندگانی کنی که سزای تخمه پاک تو باشد
که ترا ای پسر تخمه و اصل بزرگست و از هر دو اصل کریم الطرفین و پیوسته ملوک جهانی جدت
ملک شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که نبیره ارغش فرهادان است و ارغش فرهادان ملک
گیلان بود بروزگار کیخسرو و ابوالموید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان بجد

از یادگار مانده و جده مادرم دختر ملکزاده المرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان
نامه است و نبیره دهم بدرش کیکاوس بن قباد بود برادر ملک نوشیروان عادل و مادر تو فرزند
ملک سلطان محمود بن ناصر الدین بود و جده من دختر فیروزان بود ملک دیلمان پس ای پسر
هشیار باش و قیمت نژاد خود بشناس و از کم بودگان مباش هرچند که من نشان خوبی و روزبهی
در تو همی بینم لیکن در گفتار شرط تکرار واجب دیدم آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیک است
و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که در این سپنج سرای باید که اندر حاصل کاری باشی
که سرای جاودانی بهتر از سرای سپنجی است و زاد و راه آن سرای باید جست شعر جهان چون من و چون
تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید و جهان چون کشتزاریست که هرچه در او کاری همان
بدروی و هرچه گویی جواب آن شنوی و بدانکه آبادانی این سرای فانی خواهد شدن و آخرت
باقی است و صالحان در این سرای همه شیران درنده و بدمردان همه سگان و سگ هر
نخچیر که گیرد در همان جای که گیرد بخورد و شیران چون نخچیر گیرند در جای دیگر خورند و نخچیرگاه تو
این سرای سپنجی است و نخچیر تو دانش و نیکی کردن پس نخچیر اندر کردن تا وقت خوردن به سرای
باقی ایشان توانی خوردن سزد که طریق سزای مانند کان طاعت خدای است و ماننداگر کسی
که راه خدا جوید و طاعت با خدای عز و جل طلبد چون آتشی بود که هرچند بیش نگونش کنی

فزونی و برتری جوید و مانند آنکس که از راه خدای تعالی دور باشد چون آبی است که هرچند بالاش
دهی فروتری و نگونی جوید پس بر خویشتن واجب دان شناختن ایزد جل جلاله و عم نواله را فهرست ابواب

سی و پنجم در آیین و رسم شاعری باب سی و ششم در آیین و آداب خنیاگری باب سی و هفتم در آیین خدمت

پادشاه باب سی و هشتم در آیین ندیمی پادشاه باب سی و نهم در آیین کاتب و کاتبی باب چهلم

در شرط و رسم وزارت باب چهل و یکم در شرط سپه‌سالاری باب چهل و دوم در آیین پادشاهی

باب چهل و سیم در رسم دهقانی باب چهل و چهارم در جوانمردی کردن باب اول در شناختن ایزد

تعالی و تقدس بدان ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود که آن شناخته

مردم نگشت چنانکه اوست جز آفریدگار عز و جل که شناسایی را در او راه نیست و جز وی

همه شناخته گشت و شناسنده خدای تعالی آنگاه باشی که شناسای خود شوی و شناساخت

چون منقوش است و شناسنده چون نقاش است و مکان نقش و تا در منقوش قبول

نقش نباشد هیچ نقاش بر او نقش نکند نبینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است

از موم مهر می سازند و از سنگ نسازند پس در همه شناخته قبول شناس است و تو نگار

در خود نگر و در آفریدگار منگر و در سازنده و سازنده را بشناس و نگر تا در نگ ساخته را

سازنده از دست تو نیاید که همه در تنگی از زمان بود و زمان که زنده است و گذرنده را

آغاز و انجام بود و این جهان را که بسته همی بینی بنده او خیره مدان و بنده او بی گمان باش

که بند او ناگشاده نماند و در آلاء و نعمای او و در کار اندیشه کن و در آفریننده اندیشه مکن

بی راه‌تر کس بود که جایی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود

تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذاته اگر کردگار ما بر زبان خداوند شرع بنده کار گستاخی

شناختن خویش راه ندادی هرگز کس را دلیری آن نبودی که در شناختن از خدای تعالی

سخن گفتی چه بهر زبانی و هر شخصی که خدا را بدان بر خوانی موجب عجز و بیچارگی خویش دان نه

موجب اثبات ربوبیت که تو خدای تعالی عز و جل را هرگز سزای او توانی ستودن و شناختن

سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا پس اگر حقیقت توحید خواهی بدانکه هر چه که در تو

محال است در ربوبیت صدق اوست چون یکی که هر که یکی را بحقیقت بداند نیست از محض شرک

بری گشت یکی بحقیقت خداست عز و جل و جز او همه دو که هر چه بصفت دو گردد یا ترکیب

دو بود چون جسم یا بتفرقه دو بود چون عدد یا بجمع دو بود چون صفات یا بصورت دو

بود چون مبسوطات یا باتصال دو بود چون جوهر یا بتولد دو بود چون اصل و فرع یا

بامکان دو بود چون عرض یا بتوهم دو بود چون عقل و نفس یا باعداد دو بود چون

طبع و صورت یا از برای عدد چون مکان یا در مقابله چیزی دو بود چون مثل و شبه

یا از بهر پاره چیزی دو بود چون عنصر و هیولی یا از راه مدد دو بود چون زمان یا از برای

حد دو بود چون مکان و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت و پایش

وکم بود چون سلوک یا ستی و نیستی چون قیاس اینهمه نشان و دمیست و اینها را بحقیقت
هیچ یکی نتوان خواندن یکی بحقیقت خدایست تعالی و تقدس پس چون چنین بود این چیزها
که نشان او و دمیست جز از خدای باشد و حقیقت توحید اینست که بدانی که هرچه اندر دل تو آید
خدا بود بلکه خدا آفریدگار او بود بری از شرک و مثل و شبه جل جلاله [illegible] اندر آفرینش
پیغمبران بدان ای پسر که خدای تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش آفرید بر موجب عدل آفرید و بیاراست
بر موجب حکمت چون دانست که هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیاده به از نقصان و
خوب به که زشت بر این هر دو توانا و دانا بود آنچه بود کرد و خلاف دانش خود نکرد و بهنگام
کرد و آنچه بر موجب عدل بود بر موجب جهل و گزاف نشاید که نهادش بود پس نهادش
بر موجب حکمت آمد تا چنانکه زیباتر بود بنگاشت و چنانکه تواند بود که بی آفتاب روشنی
دهد و بی ابر باران آرد و بی طبایع ترکیب کند و بی ستاره تاثیر نیک و بد در عالم پدید
کند بل چون کار بر موجب حکمت بود بی واسطه هیچ کار نکرد و واسطه را سبب کون و فساد
کرد زیرا که چون واسطه برخیزد شرف و منزلت و ترتیب نبود پس نظام نبود و فعل را
از نظام لابد بود پس از واسطه نیز لابد بود و واسطه را از آن پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی
مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی پرور و این دوی بر یکی بودن ایزد گواه بود پس تو

بدان

چون واسطه هستی از خداوند واسطه فنی اگر زمین بر ندهد تاوان بر زمین منه و اگر ستاره
داد ندهد تاوان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد چنان آگاه است که زمین
از بر دادن چون زمین را آن تاوان نیست که تخم نوش را افکنی زهر بار آورد و ستاره
همیدون نیست که نیکو مانی بد تواند نمودن چون جهان از الحکمت آراسته کرد او را
از بر دادن و زینت لابد بود پس در نگر درین جهان تا زینت و براونی از نبات و حیوان
و خورشها و پوششها و انواع خوبی که اینهمه زینت است که باری تعالی بموجب حکمت پدید
کرد چنانکه در محکم کتاب خویش میگوید [illegible] و ما خلقنا السموات والارض وما بینهما
لاعبین چون دانستی که ایزد در دو جهان هیچ نعمتی بیهوده نیافرید و بیهوده بود که داد
روزی نا داده بماند و داد روزی نیست که بر روزی خوار دهی تا بخورد چون داد بود
مردم آفرید تا روزی خورند چون مردم پدید کرد تمامی نعمت بر مردم بود و مردم را لابد بود
از سیاست و تربیت سیاست و تربیت را بی رهنمایی خام بود که هر روزی خواری
که روزی بی تربیت و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی
دهنده را بود که روزی بی دانشان و بی سپاسان داده باشد چون روزی
ده بی عیب بود و روزی خوار را بیدانش نگذاشت چنانکه در کتاب خویش یاد کرد

و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و در میانه مردم پیغمبران فرستاد تا راه
نمایند و دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده گذاردن مردم را بیاموزند
تا آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت و اثر حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی
خوار و تمامی روزی خوار برهنمایی پیغمبران که ازین ترتیب هیچ کم نشاید که باشد
و بتحقیق پیغمبر رهنما را بر روزی چندان فضل است که روزی خوار را بر روزی
و نعمت و چون از خود بنگری چندان حرمت و شفقت و آرزویی که روزی
خوار را بر نعمت و روزیست واجب کند حق رهنمای خویش شناسد و روزی ده
خویش را منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد و دست بدیشان زند
و همه پیغمبران را راست گوی داند از آدم تا پیغمبر ما صلی الله علیه و آله را و فرمان بردار
باشد در دین و در شکر منعم و در نعمت او تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاه دارد تا نیکنام
و ستوده باشد باب سیم اندر سپاس داشتن و شکرگذاری بدان ای پسر که سپاس داری
و شکرگذاری خداوند نعمت واجب است بر همه خلق بر اندازه فرمان نه بر اندازه استحقاق
که اگر کسی همی خویش شکر سپارد هنوز حق یک شکر او از هزاران هزار نتواند گذارد چه
که بر اندازه فرمان اگر خداوند نعمت اندک شکر بسیار خواهد روا بود بدانکه اندازه طاعت

در دین اسلام پنج است دو از خاص منعمانست و سه از عموم خلایق یکی از آن اقرار زبانست
و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه است و سوم روزه ماه رمضان اما شهادت دلیل نفی
بر هر چه خبر از حقیت و نماز صدق قول و اقرار بر حقیقت بندگی است و روزه تصدیق
قول و اقرار دادن بخداوندیست خدای اجل جلاله چون گفتی که من بنده ام در بندگی
باید بود و چون گفتی که خداوندیست زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بنده تو ترا طاعت
دارد تو از طاعت چشم مدار که نیکی تو بر کهتر تو بیش از آنست که نیکی خداوند تو بر تو
و بنده بطاعت مباش که بنده بطاعت خداوندی جوید و بنده که خداوندی جوید پاک
شود شعر بنزد بنده را بهری کلو * که باشد خداوندیش آرزو * و آگاه باش
که نماز و روزه خاص خدائی است در آن تقصیر مکن که چون در خاص خدا تعالی تقصیر کنی
از عام همه جهان بازمانی و بدانکه نماز را خداوند شریعت ما برابر کرد با همه دین
و هر آنکس که از نماز دست باز داشت از همه دین دست باز داشت و بی دین را
جزای کشتن است و بدنامی و بدان جهان عقوبت خدای عز و جل زنهار ای
پسر که بنیز دل نگه داری و نگویی که تقصیر در نماز رواست اگر از روی دین باز ندانی
از روی خرد باری بدان که فایده نماز چند چیز است اول آنست که هر که نماز و نضیه بجای آرد

مادام تن و جامه او پاک باشد همه حال پاکی به که پلیدی و دیگر هر که نماز کند از عجب
و متکبری و غیبت خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضعست و چون طبع را بر تواضع
عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم دانا باشت که هر کس که خواهد مطیع
گروهی گردد صحبت با آن گروه باید کردن و چون کسی خواهد که بدبخت و شقی گردد صحبت
بدان اختیار کند و آنکس که نیکی و دولت جوید متابع خداوندان دولت باشد و با جماعت
خردمندان و دولتی قوی‌تر دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که پیوسته در دولت
و نعمت و راحت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمان بردار دولتیان باش
و خلاف این مجوی تا بدبخت و شقی نشوی و خاصه با صالحان کن زنهار ای پسر تا تمام
نماز سبک نکنی و استهزا نکنی بر ناتمامی سجود و رکوع و مطایبه کردن اندر نماز که این عادت
هلاک دین و دنیا باشد **فصل** بدان ای پسر که روزه طاعتی است که بسالی یکماه بود و آن
طاعتی که در یکسال یک ماه بود ناجوانمردی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر از
خویشتن روا ندارند و نگر که گرد تعصب نگردی از آنکه ماه روزه بی تعصب نبود اندر
گرفتن و گشادن روزه و تعصب مکن که هر گاه که تو دانی که هیچ عالم متقی و معتمد و پرهیزکار
و قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند با ایشان بگیر و با ایشان بگشای و در گمان

جهل و دل بنده و آگاه باش که خدای تعالی مستغنی است از سیری و گرسنگی تو بدانکه غرض
از روزه مهریست از خداوند ملک بر ملک خویش و این مهر نه بر بعضی است بلکه بر همه
تن است بر دست و پای و گوش و شکم و چشم و عورت این همه بهر گروه چنانکه شرط است
که نگه داری این اندامها را از فجور و از ناشایست پسندیده داری تا داد مهر روزه داده
باشی و بدانکه بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز شب افکنی آن نان را که
نصیب روز خود داشتی به نیازمندان دهی تا فایده رنج تو پدید آید و آن رنج بردن بود
که فایده او بمستحق رسد و نگر تا در این سه طاعت که عام همه جهانست تقصیر روا
نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ عذری نیست اما آن دو طاعت که مخصوص است
توانگران از تقصیر با عذر روا بود اما اندرین باب سخن بسیار است لیکن آنچه ناگزیر بود
در این باب یاد کردیم **باب چهارم** اندر فزونی طاعت از راه توانستن بدان ای پسر
که خدای تعالی دو فریضه پدید آورد از بهر منعمان و بندگان خاص و آن حج است و زکوة
و فرمود تا هر کرا ساز بود خانه او را زیارت کند و ایشانرا که ساز ندارند نفرمود چنین
که در دنیا معامله درگاه پادشاه [illegible]ندان ساز توانند کردن دیگر اعتماد حج
بر سفر است و بی ساز او را سفر فرمودن نه از دانش بود و بی ساز سفر کردن هلاکه بود

و چون دستگاه بود و سفر نبود بهره از خوشی و لذت تمام نیافته باشی که تمامی خوشی و لذت
و نعمت دنیا در آنست که نادیده ببینی و نایافته یابی و ناخورده خوری و این جز در سفر
نیست که مردم سفری و جهان دیده کار آزموده و ورزیده و دانا باشند که نادیده
دیده باشند و ناشنوده شنیده چنانکه شاعر گوید بیت جهان دیدگان را نبادیدگان
نسازند یکسان پسندیدگان * پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت
تا داد نعمت بدهند و بر از نعمت بخورند و فرمان خدای تعالی بجای آرند و خانه او زیارت
کنند و درویش بی توش و بی ساز را نفرمود که درویش اگر حج کند خود را در تهلکه
انداخته باشد چه هر درویشی که کار توانگران کند همچنان بیماریست که کار تندرستان
کند داستان و بداستان دو حاجی مانند یکی درویش و یکی توانگر حکایت شنیدم که
وقتی رئیس شهر بخارا قصد خانه خدا کرد و مردی بود سخت منعم و در آن قافله از و منعم تر
کسی نبود و فزون از شصت شتر در زیر بار او بود و او خویش در عماری نشسته خرامان و
نازان بر بادیه همی رفت با ساز و آلتی که اندر خطیره باشد و بسیار قوم از توانگر
و درویش با او همراه بودند چون نزدیک عرفات رسیدند درویشی همی آمد تهی پای
و گرسنه و تشنه و پای آبله زده وی را دید بدان عسر و ناز و تن آسانی روی

بدان کرد و گفت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود و تو در آن نعمت همی روی
و من در این شدت رئیس او را گفت حاشا که جزای من چون جزای تو باشد اگر من
دانستمی که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز قدم در این بادیه ننهادمی درویش
گفت چرا رئیس گفت زیرا که من بفرمان خدای تعالی آمده ام و تو خلاف امر خدا
همی کنی مرا خوانده اند و من مهمانم و تو طفیلی و حشمت طفیلی چون مهمان نباشد و خدای تعالی
حج توانگران فرموده و درویشان را فرمود که لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه تو بی فرمان
بیچاره و گرسنه اندر بادیه آمده و خود را اندر تهلکه افکندی و فرمان خدا را کار بستی
با فرمان برداران چه برابری جویی هر کسی که استطاعت دارد حج کند چنان تا شیع
که داد نعمت داده و فرمان خدای بجای آورده پس ترا ای پسر چون دستگاه باشد در
حج کردن تقصیر مکن و سال بسال حج خیراتست نعمت و مدت و نعمت و زاد و حرمت
و امن و راحت چون از این حج بهره یافتی جهد کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است
که دایم چون ساز بود اگر نیت خود در سال مستقبل معلق کنی نیت هر امام از و
منقطع شود ولیکن زکوة طاعتی است که بهیچگونه چون نعمت بود از او عذری نیست
و خدای تعالی زکوة دهان را از مقربان خوانده و مثال مردم زکوة دهنده در میان

دیگر قوم مثل پادشاهی است در میان رعیت که روزی ده بود و دیگران روزی
خوار و خدای تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و قادر است که
همه را توانگری دادی ولیکن دو گروه از آن کرد تا منزلت و شرف بندگان پدید شود
و برتران از فروتران پیدا شوند چون پادشاه که یکی را روزی ده قومی کند پس
اگر این رهی که روزی ده قومی بود روزی خوران ندهد از خشم پادشاه ایمن نباشد
و نیز اگر منعم روزی زکوة خواران ندهد از خشم خدا ایمن نباشد اما زکوة در سالی
یکبار است و بر تو فریضه است لیکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروت و مردمی
چندانی که توانی همی ده و تقصیر مکن که مردم صدقه ده دایما در امن خدا باشند و
ایمنی از خدای عز و جل غنیمت باید داشت زنهار با در تو که در نهاد حج و زکوة دل
با سنگ نداری و کار بیهوده نسگالی و مگویی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و
موی ناچیدن چراست و از بهر دیناری نیم دیناری چرا باید دادن و زکوة شتر و گوسفند
چه میخواهند و چرا قربان کنند در انجمله دل را با کار وکان مبر که انچه تو ندانی خیر نیست
که خیر خود آنست که ما ندانیم تو فرمان برداری خدای عز و جل بجای آر و حق مادر و
پدر بشناس باب چهارم اندر شناختن حق پدر و مادر بدان ای پسر که آفریدگار ما

چون خواست که جهان آبادان بماند اسباب نسل پدید کرد شهوت جانور و پدر و مادر را
سبب کردن فرزند کرد پس همیدون که از موجب خرد بر فرزند واجب است خود را
حشمت داشتن و تعهد کردن نیز واجب است اصل خود را تعهد کردن و حرمت
داشتن و اصل او مادر و پدر است و تا نگویی که مادر و پدر را بر من چه حق است که ایشان را
غرض شهوت بود مضاعف شهوت شفقتی ایستاده است که از بهر تو خویشتن را
بکشتن بسپارند و کمترین حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و کردگار
تو پس چندانکه آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را نیز حرمت باید داشت
در خور او و آن فرزند که مادام خرد رهنمون او بود از حق و مهر پدر و مادر
خالی نباشد و خدای تعالی جل جلاله میگوید در محکم تنزیل که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم این آیه را تفسیر کرده اند از چند روی و یک روایت چنین خوانده ام
که اولوالامر پدر و مادر اند بتحقیق که بتازی امر دو است یا کار است یا فرمان و اولو
الامر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان و پدر و مادر را توانست بر پروردن
تو و فرمانست بخوبی آموختن تو مگر ای پسر که رنج پدر و مادر را خوار نداری که خداوندگار
اندک رنج پدر و مادر را بسیار همی گیرد و فرماید که ولا تقل لهما اف ولا تنهرهما و قل

لهما قولا کریما در خبر است از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند
چیست گفت آن ادب ایزد تعالی بر مرگ پدر و مادر پیغمبر صلی الله علیه و آله نمود که اگر ایشان
روزگار پیغمبر یافتندی بر پیغمبر واجب بودی که ایشان را برتر از خویش دارد و حق ایشان
بشناسد و در حق ایشان تواضع کهتری و فرزندی نماید و آنگه این سخن ضعیف آمدی که پیغمبر
گفت انا سید ولد آدم و لا فخر پس حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی خرد
مندی بنگر که مادر و پدر سبب نیکی اصل و پرورش نفس تواند چون تو در حق ایشان مقصر
باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناسی نیکی اصل ندارد
نیکی فرع نیز نداند و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو
باشند زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد از تو که تو از آنکه زادی طمع داری چه مثل آدمی
چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هرچند درخت را تعهد بیش کنی میوه او نیز بهتر
و نیکوتر یابی چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان در
حق تو مستجاب تر بود و بخشنودی خدای نزدیک تر باشی و بنگر که از بهر میراث مرگ
پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تو باشد به تو رسد که روزی مقسوم است
به هر کسی آن رسد که در ازل قسمت او کرده باشند و از بهر روزی رنج بسیار بر خود منه

که بکوشش

که بکوشش روزی افزون نشود که گفته اند عش تجدک لا بکدک یعنی به بخت زی نه بکوشش
و اگر خواهی که از بهر روزی از خدای تعالی خشنود باشی بهیچ بنگر که حال او از حال تو بتر
باشد بدان کس بنگر که حال او بدتر باشد تا از خدای تعالی خشنود باشی و اگر بمال
درویش باشی جهد آن کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری بخرد از توانگری بمال بهتر
که مال بخرد توان اندوخت و خرد بمال نتوان اندوخت و جاهل از مال زود مفلس شود
و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاک نتواند کردن پس اگر خرد داری هنر آموز
که خرد بی هنر تنی است بی جامه و شخصی بی صورت چه گفته اند الادب صورة العقل [باب ششم]

در فزونی گهر از نسب

بدان ای پسر که مردم بی هنر مادام بی سود بود چون مغیلان که تن دارد
و سایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصیل اگرچه بی هنر باشند
از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشند بتر آن باشد که نه گهر
دارد و نه هنر اما جهد باید کردن تا اگرچه اصلی و گوهری باشی با گهر تن نیز باشی که
گوهر تن از گوهر اصل بهتر است چه گفته اند الشرف بالعقل و الادب لا بالاصل و النسب
که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدان نام که مادر و پدر نهند همداستان
مباش که کال نام نشانی بود نام آن باشد که بهنر خویش نهی تا از نام احمد و محمد و

بهنر باشناد و فاضل و حکیم آنی که چون مردم را با گوهر اصلی گوهر نباشد صحبت
هیچکس را نشاید و هر کرا در وی این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار
که وی همه کس را بکار آید و بدانکه از همه هنرها بهترین سخن گفتن است که ایزد تعالی
جل جلاله از همه آفریده های خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بدیگر
جانوران بده درجه که در تن اوست پنج درون و پنج بیرون پنج نهانی چون اندیشه
و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و
شم و ذوق و لمس و ازین جمله آنچه دیگر جانوران راست نه ازین جمله است که آدمی را
پس ازین سبب آدمی پادشاه کامکار باشد بر دیگر جانوران چون این بدانستی زبان را
بخوبی و هنر آموخته کن و جز بخوب زبانی عادت مکن که زبان تو دایم همان گوید که
از او آن داری و عادت کنی چه گفته اند که هر کرا زبان خوشتر خواهانش بیشتر و با
همه هنر جهد کن که تا سخن بر جای گویی که سخن نه بر جای اگر خوب گویی زشت نماید و
از سخن کار افزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان بود و سخن که از وی
هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل شراب کرده اند که از و خمار خیزد و هم از و
درمان خمار بود و اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن و چون باز پرسند

جز راست مگوی و تا نخوانند کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آنکس را که پند نشنود
که او خود افتد و بر ملا کس را پند مده که گفته اند النصح عند الملا تقریع و اگر کسی
بکژی بر آمده بود کژ راست کردن او مگرد که نتوانی که هر درخت که کژ بر آمده باشد
و شاخ زده باشد بکژی و بالا گرفته جز بریدن و تراشیدن راست نگردد و چنانکه
سخن خوب بخیل نه ای اگر طاقت بود بعطای مال هم بخیل مکن که مردم فریفته مال زودتر
شوند که فریفته سخن و از تهمت زده پرهیز کن و از یار بد اندیش و بد آموز بگریز
و بخویش در غلط مشو خود را جایی نه که اگرت بجویند هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی
و مال خود را از آن جای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردم شادی مکن تا مردم
بغم تو شادی نکنند داد ده تا داد یابی خوب گو تا خوب شنوی و اندر شورستان
تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود یعنی با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم
بشوره زار افکندن بود اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند
الدال علی الخیر کفاعله و بدانکه نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوندشان ن
گسلد و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین جهان بتو رسد پیش
از آنکه بجای دیگر روی و چون با کسی نیکی کنی بنگر اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت

که بدان کس رسید در دل تو نیز خوشی و راحت پدید آید و اگر با کسی بدی کنی هم چندان
رنج که بوی رسید بر دل تو گرانی و ضجرت رسیده باشد چون حقیقت بی ضجرت تو
از تو کس بد نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسید درست شد که مکافات نیک و
بد هم درین جهان یابی پیش از آنکه بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کس
منکر نتواند شد که هر که در همه عمر خود با کسی نیکی یا بدی کرده است چون بحقیقت بیندیشد
داند که بدین سخن من بر حقم و مرا بدین سخن مصدق دارد پس تا توانی نیکی از کس دریغ
مدار که نیکی یکروز بر دهد **حکایت** چنان شنیدم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود
در بغداد وی را غلامی بود فتح نام سخت نجیب و روزبه و همه ادبها و هنرها آموخته و
متوکل وی را بفرزندی پذیرفته بود و از فرزندان عزیزتر داشتی فتح خواست که آشنا کردن
بیاموزد ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله آشنا می آموختند و این فتح هنوز کودک بود
بر آشنا کردن سخت دلیر نگشته بود اما چنانکه عادت کودکان باشد از خود فرا نمودی که
بیاموختم روزی تنها بی استادان آشنا را برفت و در آب جست و آب سخت می آمد فتح را
بگردانید فتح چون دانست که تیزی با آب بسنده نیست با آب بساخت و بر روی
آب برفت و همی شد تا از دیدار مردم ناپدید گشت چون لختی راه رفته بود با آب بر کنار

رود سوراخهای آب خورده بود و بکنار سوراخی رسید آب خورده بروزگاران
جهد کرد و دست بزد و خود را اندر سوراخ افکند و آنجا بنشست و گفت تا خدای تعالی
چه خواهد بدین وقت باری جان بجهانیدم و هفت روز در آنجا بماند و اول روز که
خبر دادند متوکل را که فتح در آب جست و غرق شد از تخت فرود آمد و در خاک
نشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده بیاورد هزار دینار بدهم
و سوگند یاد کرد که تا آن وقت که وی را بدان حال نبینند و نیاورند و نه پیش طعام
نخورم آن ملاحان در دجله افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طلب همی کردند تا
بسر هفت روز یکی از ملاحان باتفاق فتح را بدید شاد گشت گفت در اینجا بنشین تا
سماری آرم و پیش متوکل آمد و گفت ای امیر اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه خواهی داد
گفت پنج هزار دینار نقد بدهم ملاح گفت یافتمش زنده و سماری بردند و او را بیاوردند
متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود بفرمود تا دادند و وزیر را فرمود که در خزانه رو و
هرچه در خزانه هست یک نیمه بدرویشان ده و آنگه گفت که طعام آورید که وی گرسنه
هفت روزه است فتح گفت یا امیر من سیرم متوکل گفت مگر از آب دجله سیری فتح
گفت نه که این هفت روز من هر روز بیست تا نان بر طبق نهاده بر روی آب یافته و

جهد کردمی تا دو سه از آنجا بگرفتمی و زندگانی من از آن نان بود و بر هر نانی نوشته بود
محمد بن الحسن الاسکافی متوکل فرمود که در شهر ندا کنند که آن مرد که هر روز نان در
دجله می افگند کیست که امیر با او نیکی خواهد کردن روزی دیگر مردی آمد و گفت منم آن
کس متوکل گفت بچه نشان آن مرد گفت بدان نشان که نام من بر هر نانی نوشته بود
محمد بن الحسن الاسکافی متوکل گفت نشان درست است اما چند گاه است که این نان در
رود می افگنی آن مرد گفت یکسال است پرسید غرض تو اندرین چه بود گفت شنیدم که
نیکی کن و در رود افگن که روزی بر دهد من دیگر نتوانستم این که توانستم همی کردم گفتم تا خود
چه بر دهد متوکل گفت آنچه شنیدی و بدانچه کردی ثمر آن دیدی او را در بغداد پنج پاره
ملک داد و مرد بسر املاک رفته محتشم شد و هنوز فرزندان او در بغداد مانده‌اند و در
روزگار القائم بامرالله که من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق داد بزیارت خانه
خود فرزندان مرد را در بغداد دیدم و این حکایت را از پیران بغداد بشنیدم پس
تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را بنیکوکاری بمردم نمای و چون نمودی بخلاف
نموده مباش و بزبان دیگر مگوی و دل دیگر مدار تا گندم نمای جو فروش نباشی و
در همه کاری داد از خویش بده که هر که داد از خویش بداد او مستغنی باشد از

غم و شادیت بود غم و شادی بکسی گوی که تیمار غم و شادی تو دارد و اثر غم و شادی
پیش مردمان بر خود پیدا مکن و بهر نیک و بد زود شاد و زود دلتنگ مشو که این فعل
کودکان باشد بدان کوش که بهر محالی از حال و نهاد خود بازنگردی که بزرگان بهر
حق و باطل از جای نشوند و هر شادی که بازگشت آن بغم است آن را شادی مشمر و هر غمی که
بازگشت آن بشادیست آن را غم مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را
با امید بسته دان و امید را در نومیدی و حاصل همه کارهای جهان بر گذشتن دان و
تا تو باشی حق رهنگذر مشو و اگر با تو کسی ستیهد بخاموشی ستیهیدن ویرا بشکن و جواب
احمقان خاموشی دان و از رنج هیچکس را ضایع مگذار همه کس را بسزا حق شناس باش
خاصه قرابت خویش را چندانکه طاقت باشد با ایشان نیکویی کن و پیران قبیله خویش را
حرمت دار که رسول صلی الله علیه و آله گوید الشیخ فی القبیلة کالنبی فی الامة ولیکن
بدیشان مولع مباش تا همچنان که هنر ایشان همی بینی عیب هم نیز توانی دیدن و اگر
از بیگانه ناایمن شوی زود بمقدار ناایمنی خود از وی ایمن گردان و بر نا ایمن نگاه
ایمن مباش که زهر بگمان خوردن از نادانی باشد و هنر و خرد مردمان نگاه
همی کن اگر از روی بی هنری و بیخردی نام و نان بدست توانی آوردن پس

بی هنر و بی خرد باشی وگرنه هنر آموز و از آموختن و شنیدن سخن ننگ مدار تا از ننگ
رسته باشی و اندر نگر اندر عیب و هنر مردم و بشناس که نفع و ضرر ایشان چیست و سود
و زیان ایشان از کجاست آنگاه منفعت خویش از آن میان بجوی که چه چیز است که
مردم را منفعت نزدیک کرده و دور باش از آنچه که مردم را بزیان نزدیک کند و تن
خویش را بعث کن بفرهنگ و هنر آموختن و این دو چیز حاصل شود یا بکار بستن آنچه
که دانی یا بآموختن آنچه را ندانی که سقراط گوید هیچ گنجی به از هنر نیست و هیچ عزی بزرگوارتر
از دانش نه و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بتر از خوی بد پس چنانکه دانش
آموختن را وقتی پیدا نکنی که در هر وقت و بهر حال که باشی یک ساعت از تو در نگذرد
تا دانشی نیاموزی اگرچه در آن وقت دانائی حاضر نباشد از نادانی بیاموز که دانش
نیز از نادان توان آموخت که هر وقت که بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی
نگاری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کردن چنانکه اسکندر گفت من
منفعت نه همه از دوستان یابم که از دشمنان یابم که اگر در من فعلی زشت بود دوستان
بر موجب شفقت بپوشانند دشمن بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود و آن فعل بد را
از خود دور کنم پس آن منفعه از دشمن یافته باشم نه از دوست تو نیز آن دانش از نادان

آموز

آموخته باشی نه از دانا و بر مردم واجب است چه بزرگان و چه فروتران هنر و فرهنگ
آموختن که فزونی بر همسران خویش بفضل و هنر توان یافت چون در خویشتن هنری
بینی که در امثال خود نه بینی همیشه خویشتن را از وفزون تر بینی و مردم نیز ترا افزون تر
دانند بر همسران بقدر فضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که وی را فزونی نهادند بر
همسران وی بفضل و هنر جهد کند که فاضلتر و هنرمندتر شود و هرآنگاه که مردم
چنین کنند پس دیر بر نیاید که بزرگوارتر کسی شود و دانش جستن برتری جستن بود
و فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیده داشتن از کاهلی سخت سودمند است که گفته اند
کاهلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرمان برداری نکند مگر تا بستوده نشوی زیرا که تن تو
از کاهلی دوستی و آسایش ترا فرمان نبرد از آنکه ما را حرکت طبعی نیست و هر حرکت
که تن کند بفرمان کند نه بمراد که هرگز تا نخواهی و نفرمایی تن را آرزوی کار کردن نباشد
پس تو بستم تن خویش را بطاعت آور که هرکه تن خویش را مطیع تواند کردن تن
دیگران را نیز مطیع تواند کرد و چون تن خویش را فرمان بردار خویش کردی بآموختن هنر مایل
گردان و راغب بساز و سلامت هر دو جهان اندر هنر من و سرمایه همه دانشها نیکی
و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راستگوئی و پاک دینی و پاک شلواری و بی

ز زاری و شرمگنی شناس اما بحدیث شرمگنی اگرچه گفته اند الحیاء من الایمان بسیار
جای بود که شرم وبال گردد و چنان نیز شرمگن مباش که از شرمگنی بر خویشتن تقصیر کنی
و خلل در کار تو راه یابد که بسیار جای بود که بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود
شرم از فحش و ناجوانمردی و بی حفاظی و دروغ زنی دار از گفتار و کردار با صلاح
شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگنی از غرضهای خویش باز ماند همچنانکه شرم
گنی نتیجه ایمانست بینوائی نتیجه شرمگنی است جای شرم و جای بی شرمی بباید دانست
و آنچه بصواب نزدیکتر است می باید کرد که گفته اند مقدمه نیکی شرم است و مقدمه بدی
بی شرمی اما نادان را مردم مدان و دانای بی هنر را دانا مشمر و پرهیزکار بی دانش را متقی
مدان و با مردم نادان صحبت مدار خاصه با نادانی که پندارد دانا است و بر جهل خود خرسند
مشو و صحبت جز با مردم نیکنام مکن که از صحبت نیکان مردم نیکنام شوند نبینی که روغن
از کنجد است ولی چون با گل و بنفشه برآمیزی و چند گاه با گل و بنفشه ماند از آن اثرش
و صحبت گل و بنفشه از روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه از برکات صحبت
نیکان و کردار نیک را ناسپاس مشو و فراموش مکن و نیازمند خویش را بسیار مرنجان
که ویرا ذل رنج نیازمندی خود تمام بود خوش خویی و مردمی پیشه کن و از خوهای

ناپسندیده دور باش و بی سپاس و زیان کار مباش که ثمره زیان کاری رنج نیازمندی
بود و ثمره نیازمندی فرومایگی و جهد کن تا پسندیده خلق باشی و نگر تا پسندیده جاهلان
نباشی که پسندیده جاهلان نکوهیده خاص بود چنانکه حکایت شنیدم که روزی افلاطون
نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردی بسلام او آمده بود بنشست و از هر نوع سخن می گفت
در میانه سخن گفت ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو می کرد و ترا بسیار دعا
می گفت و همی گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردی است هرگز کس چون او نبوده و نباشد
خواستم که شکر او بتو رسانم افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و
سخت دلتنگ شد آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین دلتنگ شدی حکیم
گفت ای خواجه مرا از تو رنجی نرسید ولی مصیبتی ازین بتر چه بود که مرا جاهلی بستاید
و کار من او را پسندیده آید ندانم کدام کار جاهلانه کردم که بطبع او نزدیک بود که او را
از آن خوش آمد و مرا بدان بستود تا توبه کنم از آن کار و این غم بر منست که مگر هنوز
جاهلم که پسندیده جاهلان باشم و هم درین معنی حکایتی بیادم آمد حکایت شنیدم که
محمد زکریای رازی می آمد با جمعی از شاگردان خویش دیوانه پیش ایشان افتاد و در
روی هیچکس ننگریست مگر محمد زکریا و نیک نگاه میکرد و در روی او میخندید محمد

ذکریا با خانه آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود و بپختند و بخورد شاگردان پرسیدند که از چه
روی حکیم مطبوخ می خورد گفت از بهر خنده آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش
جزوی در من ندیدی در روی من نخندیدی کل طایر یطیر مع شکله و دیگر تندی و تیزی
عادت مکن و از حلم خالی مباش ولی یکباره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورندت
و نیز چنان درشت مباش که با تو کس برنیاید و با همه گروه موافق باش که بموافقت
از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و هیچکس را بدی میاموز که بدی اموختن دوم
بدکردن است و اگر چه بی گناه کسی ترا بیازارد تو جهد کن تا او را نیازاری که خا
کم آزاران در کوی مردمی است و اصل مردمی گفته اند کم آزاری است پس اگر مردمی کم
آزار باش و دیگر کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم باید در آینه نگرد اگر دیدار
خوب باشد کردار نیز چون دیدار دارد که از نیکو زشتی نزیبد و نشاید که از گندم جو روید
و نه از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیت است رباعی مارا صنما همی بدی پیش آری
از ما تو چرا امید نیکی داری ٭ رو جانا رو همی غلط پنداری ٭ گندم نشود درود چون جو کاری
پس اگر آینه نگرد و روی خود را زشت بیند هم باید که نیکویی کند که اگر زشتی کند زشتی بر
فزوده باشد و بس ناخوش بود و از یاران مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با

و با ناصحان هر وقت بخلوت باش زیرا که فایده تو از ایشان بوقت خلوت باشد و
چنین سخنهایی که من یاد کردم بخوانی و بدانی و بر فضل خویش خیره گردی آنگاه بفضل و هنر خود
غره مباش و مپندار که تو همه چیز دانستی خویشتن را از جمله نادانان شمر که آنگاه دانا باشی
که بر نادانی خویش واقف گردی چنانکه حکایت شنیدم که بروزگار خسرو وقت وزارت
بوزرجمهر از روم رسولی آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد و وزیرا
می بایست که با رسول بار نامه کند بدانایی بوزرجمهر پس رسول با بوزرجمهر گفت ای فلان
همه چیزی که در عالم است تو دانی و چنان خواست که گوید بوزرجمهر که آری دانم بوزرجمهر
گفت نه ای خدایگان خسرو از آن طیره شد و از رسول خجل گشت پرسید که همه چیز پس که
داند گفت همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزادند پس خویشتن را دانا مگیر
مدان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا کسی باید که بداند که نادانست
و عاجز که بقراط با بزرگی خویش گوید که اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل خرد
بر من عیب کنند و گویند که بقراط همه دانش جهان را بیکبار دعوی کرد مطلق بگفتمی که
هیچ چیز ندانم و عاجزم ولی نتوانم گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد ابو شکور بلخی خود را
بدانش بزرگ در همی ستاید شعر تا بدانجا رسید دانش من ٭ که بدانم همی که نادانم

پس بدانش غره مشو اگرچه دانا باشی چون شغلیت پیش آید اگرچه در کفایت گذاردن آن بود مستبد
برای خویش مباش که هر که مستبد برای خویش بود همیشه پشیمان باشد و از مشورت عیب مکن
با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که با حکمت و نبوت و تایید محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله پس ازانکه آموزگار روی و پیغامبر زنده کار روی خداوند عز و جل بود هم بدان رضا
داد و گفت سبحانه و تعالی وشاورهم فی الامر با این پسندیدگان یاران خویش یا محمد
مشورت کن که تدبیر بر شما و نصرت بر من که خداوندم و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک
کس بود و یک چشم آن نتواند دید که دو چشم بیند نه بینی که اگر طبیبی بیمار شود چون بیماری
بر وی دشوار گردد استعانت بر معالجت خویش کند طبیبی دیگر آورد و باستطلاع رای
او مداوای خویش کند اگرچه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم جنسی از آن تر اشغلی افتد
تا بجان از بهر او کوش و رنج تن و مال ازو دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد که آن
دشمنی دوستی گردد و مردمان سخندان سخن گوی که بسلام توانید ایشانرا حرمت دار
و با ایشان احسان کن که تا در سلام آمدن تو حریص تر باشند که ناکس ترین کس آن بود
که بر وی سلام نکنند و اگرچه با دانش باشی چون با مردمان سخن گویی قدم که مردم رقدم
نه نیکو بود که مردم اگرچه حکیم باشد چون قدم بود حکمت وی نماید و سخن او رونقی

ندارد پس شرط سخن بدان که چون است و چیست **باب هفتم در پیش بینی سخندانی**
باید که مردم سخن‌دان و سخن‌گوی باشند اما تو ای پسر سخنگوی باش و دروغگوی مباش خویشتن را
راست‌گویی معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی گویی از تو بپذیرند و هرچه گویی راست گو
بیت تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی راست گویان چه از تو باور گردد ولیکن
راست بدروغ مانا مگو که دروغ براست مانا به از راست بدروغ مانا که آن دروغی مقبول بود و
آن راستی نامقبول پرهیز کن که چنان نشود که مرا با امیر ابوالسوار شاور بن فضل رحمه الله افتاد
حکایت بدانکه بروزگار ابوالسوار آن سال که از حج باز آمدم و بغزا رفتم بگنجه که غزای هندوستان
بسیار کرده بودم خواستم که غزای روم نیز کرده شود و ابوالسوار پادشاهی بود بزرگ و بای
برجا و خردمند و سایس و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و پاک دین و پیش بین چنانکه ملکان
شوند باشند هم جد بود و هم هزل چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و در سخن با من درآمد و از
هر نوعی همی گفت و همی پرسید و من می شنیدم و جواب میدادم سخنهای من او را پسندیده آمد و با من
کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم و از احسانهایی که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال
بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هر گونه سخنان از من پرسید
از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایتها سخن همی رفت وی از حال ناحیت گرگان از من

همی پرسید تا سخن عجایب هر ناحیتی فرا رفت من گفتم که بروستای گرگان اندر کوه دیهی
و چشمه آب از آن ده دور است و زنان که آب آرند گروهی گرد آیند هر کس با سبویی و از آن
چشمه آب بردارند و سبو بر سر نهند چون باز گردند یکی از ایشان بی سبو در پیش ایشان همی آید
و بر راه اندر همی نگرد که کرمیست اندر زمینهای آن ده هر کجا از آن کرم باشد از راه یکسو همی
افکند تا آن زنان بغلط پای بر آن ننهند چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم در زیر پای
او بمیرد آن آب که در سبو دارد در وقت گنده شود چنانکه بباید ریختن و بازگشتن و
سبو شستن و دیگر بار آب از چشمه بر گرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابو السوار روی ترش کرد
و سر بگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که پیش از آن بود تا پروزان دیلم با من گفت
که امیر گله تو کرد و گفت فلان مردی بر جایست چرا باید با من سخن چنان گوید که با کودکان
گویند چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنجه قاصدی بگرگان
فرستادم و محضری فرمودم بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول و علما و اشراف
گرگان در این باب که این ده بر جایست و حال این کرم بر این جمله است و بچهار ماه این درستی
بیاوردم و محضر پیش امیر ابو السوار نهادم بدید و بخواند و بخندید و گفت من خود دانم که از چون
تویی دروغ نیاید خاصه پیش چون منی اما خود این راست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید

و محضری بگواهی دویست مرد عدول تا آن راست را توفیق کنند اما بدانکه سخن از چهار نوعست
یکی ندانستنی است و نگفتنی و یکی هم دانستنی است و هم گفتنی و یکی گفتنی است و نادانستنی و یکی
دانستنی است و ناگفتنی و اما نادانستنی و ناگفتنی سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه
نادانستنی و گفتنی است سخنی است که از خدای عز و جل و در اخبار رسول صلی الله علیه و سلم
باشد و اندر کتب علوم علما که در تفسیر او تقلید بود و در تاویل او تعصب و خلاف چون مدد
و جه تدارک او توان کرد مانند شان نزول و غیر او پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای تعالی
او را بر آن بگیرد و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی بود که گوینده و شنونده را در آن
نفع بود در کار دین و دنیا و هم بدین جهان و هم بدان جهان بکار آید و آنکه دانستنی است و
ناگفتنی چنان بود که عیب محتشمی یا دوستی ترا معلوم شود یا هم شوریدن و غوغای عام
بود و پس آن سخن دانستنی بود و ناگفتنی اما در این چهار نوع سخن که گفتم هر یکی را دو رویست
یکی نیکو و یکی زشت سخن که بمردم نمایی بروی نیکوترین نمای تا مقبول بود و مردمان درجه
تو شناسند که بزرگان خردمند را بسخن دانند نه سخن را بمردم که مردم نهانست زیر سخن خویش
چنانکه باری گوید المرء مخبوء تحت لسانه و سخن بدان بود که بگویند بعبارتی که روح از او
تازه گردد و همان سخن که از شنیدن او روح تیره شود حکایت شنیدم که خلیفه هرون الرشید

خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی همه دندانهای او بیرون افتادی یکبار بامداد خوابگذار را
بخواند و از تعبیر خواب بپرسید معبر گفت زندگانی امیر دراز باد همه اقربای تو پیش از تو
میرند چنانکه کس از تو باز نماند گفت این مرد را صد چوب بزنید ای کذا و کذا که تو بدین
دردناکی سخن اندر روی من گفتی چون همه اقربای من در پیش من میرند پس من که باشم خواب
گذاری دیگر طلبید و خواب با او گفت خوابگذار گفت بدین خواب که امیر دید دلیل کند
که خداوند دراز زندگانی تر بود از همه اقربای خود هرون الرشید گفت طریق العقل
واحد تعبیر از آن بیرون نشد اما از آن عبارت تا بدین عبارت بسی فرقست فرمود تا این مرد را
صد دینار دهند و حکایتی یاد آمد اگرچه نه حکایت کتابست اما گفته اند النادرة لا ترد

حکایت شنیدم که مردی با غلام خویش خفته بود غلام را گفت کون بدین سوی کن
غلام گفت ای خواجه این سخن نیکوتر ازین توان گفت مرد گفت چون گویم گفت بگوی
روی از آن سو کن که اندر هر دو سخن غرض یکی است اما عبارتی زشت نگفته باشی
مرد گفت شنیدم و بیاموختم و به جرم این ناشایست که گفتم ترا آزاد کردم پس روی
و پشت سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی بر روی نیکوترین سخن گوی تا هم سخنگوی
باشی و هم سخندان اگر گویی و ندانی چه تو و چه آن مرغ که طوطی خوانند که وی نیز سخنگوی

باشد اما سخندان نیست و سخندان سخنگوی آن بود که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از
جملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین بود بهیمه باشد مردم اسپا اما سخن را بزرگ دان که سخن از
آسمان آمد و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و نابجایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم
نکرده باشی اما هرچه گویی راست گوی و دروغ باید که پیرامن تو نگردد و دعوی کننده
بی معنی مباش اندر همه دعویها برهان نگهدار شناس و دعوی هنر و علمی دعوی مکن که ندانی
و بدان علم نان مطلب که غرض خویش از آن علم و هنر حاصل توانی کردن که معلوم تو باشد
بچیزی که ندانی هیچ نرسی و زحمت یابی حکایت چنین شنیدم که بروزگار خسرو زنی
پیش بوزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندر آن وقت بوزرجمهر آن سخن ندانست
گفت ای زن اینکه تو پرسی می ندانم آن زن گفت پس تو که این ندانی نعمت خدایگان ما
چرا میخوری بوزرجمهر گفت بدان چیز که دانم بدانچه ندانم ملک مرا هیچ ندهد و اگر نه باور
ملک بپرس تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی میدهد بیانه و در کارها افراط مکن که افراط را
شوم دان و اندر همه شغلی میانه رو باش که صاحب شریعت ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
فرماید که خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل گذاردن گرانسنگی عادت کن و
آهستگی و اگر از گرانسنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوست تر دار که از شتابکاری

و بسیار پیشتر ده کردی بدانستن رازی که به نیک و بد تو تعلق ندارد رغبت مکن جز
با خویشتن راز خویش مگوی پس اگر گویی آن سخن را از پس آن راز مخوان و پیش مردمان
با کس راز مگوی اگرچه درون سوی سخن نیکو بود از بیرون سو گمان برند و بر تو بد اندیشه
کنند که آدمیان پیشتر بسیک گمانند و در هر کاری سخن همت و حال باندازه مال دار
هرچه گویی آن گوی که براستی سخن تو گواهی دهد و اگرچه نزدیک مردمان سخنگوی صادق باشی
و اگر نخواهی که ابتسم خود را معیوب کنی بر هیچ چیز گواه مباش و اگر گواه شوی بوقت گواهی دادن
احتراز مکن پس اگر گواهی دهی مپیل ده و هر سخنی که گویند بشنو ولیکن بکار شتاب زده مباش
هرچه گویی نااندیشیده مگوی و اندیشه را مقدم گفتار خویش دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی
دوم کفایت است و از شنیدن هیچ سخن ملول مباش اگرت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو
بسته نگردد و فایده سخن فایت نشود و بیهوده سخن مباش که سخن سرد تخمی است که ازو دشمنی روید
اگرچه دانا باشی خویشتن را نادان شمر تا در آموختن گشاده گردد و هیچ سخن را سبکی مشمار و پستا تا از
نخست عیب و هنر سخن تو معلوم شود و سخن یک گونه گوی با خاص خاص با عام عام تا از حد حکمت
بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد دیگر جایی که از دلیل و حجت از تو سخن شنوند آنگاه بر رضای
ایشان سخن همی گوی تا بسلامت از میان ایشان بیرون آیی و اگرچه سخن دان باشی از خویشتن کمتر

از آن نمای که دانی تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی و بسیار دان و کم گوی باش نه کم دان
و بسیار گوی که گفته اند خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بیخردی از آنکه بسیار گوی
اگرچه خردمند کس باشد عامه او را از جمله بیخردان دانند و اگرچه بیخرد کسی باشد چون خاموش
بود مردمان خاموشی او را از جمله عقل دانند و هرچند پاک روش و پارسا باشی خویشتن
ستای مباش اگر گواهی تو بر تو کسی نشنود بکوش تا ستوده مردم باشی نه ستوده خویش و اگر
بسیار دان باشی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه بر آن علوی زنگانی

حکایت شنیدم که بروزگار صاحب زنگان پیری بود فقیه محتشم از اصحاب شافعی مفتی
و مزکی بود و مذکر زنگان و جوانی علوی بود و پیر رئیس زنگان فقیه بود و مذکری کردی و پیوسته
این هر دو را با هم مناقشه بودی و بر سر کرسی یکدیگر را طعنه بازدندان علوی روزی بر سر
کرسی آن پیر را کافر خواند خبر بدین شیخ رسید و پیر بر سر کرسی علوی را حرامزاده خواند خبر
بعلوی بردند سخت از جا شد در وقت برنشست و بری شد پیش صاحب و از آن پیر گله
کرد و بگریست و گفت شاید که بروزگار تو فرزند رسول را کسی حرامزاده خواند صاحب
از آن سخن در خشم شد قاصدی برنشین فرستاد و آن پیر را بری خواند و بمظالم نشست با فقها
و سادات ری و آن پیر را بفرمود آوردند و گفت ای پیر تو مردی باشی از جمله امامان و صحابه

شافعی و عالم و پیر و لب گور رسیده شاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون اینکه
گفتی درست کن و الا ترا عقوبت هر چه سخت‌تر کنم تا مردم از تو عبرت گیرند و کسی دیگر این بی ادبی
و تهوری نکند چنانکه اندر شرع واجبست مرگفت برین سخن درستی گواه من خود این علویست
بر نفس او به از خود گواه مخواه بقول من او حلال زاده پاکیست و بقول خود حرامزاده صاحب
گفت بچه معنی شیخ گفت همه زنان دانند که نکاح مادر او با پدر من بسته است و وی پدر مرا
کافر خوانده است اگر این سخن را اعتقاد گفت نکاحی که کافر بندد درست نباشد و بقول او
فیشک حرامزاده باشد و اگر نه را اعتقاد گفت دروغ زنست و حد بر او لازم آید اکنون
بهمه حال یا حرامزاده باشد یا دروغ زن و فرزند رسول دروغ زن نباشد شما را چنانکه یا
او را میخواهید چه فیشک از این دو کار یکی باشد علوی سخت خجل شد و هیچ جواب نداشت و این
سخن نااندیشیده بر وی وبال شد پس تو سخن گوی باش نه یاوه گوی که یاوه گوی دوم دیوانگی
بود و با هر که سخن گویی همی نگر سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتریست چرب زبانی همی فروش
و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش و
و با آدمیان آدمی که مردم دیگر است و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار گشت با
خلق چنان زید که گفتم و تو دانی از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شود

دلیل بر این آنکه اگر کودکی را که از مادر بزاید در زیر زمین برند و شیر دهند و در آنجا می‌پرورند
و مادر و دایه با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ
سخن نداند نبینی که همه لالان کر باشند پس سخنهای ملوک و حکما قبول کن خاصه پندها که حکما گویند
پند ملوک و حکما شنودن دیده دل را روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمت است
پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنیدن و اعتماد کردن و از این سخنها اندرین وقت چند
سخن نغز و نکتهای بدیع یاد آمد از قول نوشیروان عادل ملک ملوک عجم اندرین کتاب
یاد کردم تا تو نیز بدانی و بخوانی و یاد گیری و بکار بندی که بکار بستن سخنهای و پندهای
آن شاه ما را واجب‌تر باشد که ما از تخم آن ملکیم بدانکه چنین خواندم اندر اخبار خلفای
گذشته که مامون خلیفه بدیدار تربت نوشیروان رفت آنجا که دخمه او بود و آن قصه دراز است
اما مقصود اینست که چون مامون در دخمه او رفت اعضای او را دید پوسیده و برخی
و خاک شده و بر فراز تخت وی بر دیوار دخمه خطی چند دید بر نوشته بخط پهلوی مامون فرمود
تا دبیران پهلو را حاضر کردند و آن نوشته را بخواندند و ترجمه کردند بتازی پس آن بتازی
در عجم معروف گشت اول نوشته بود که من تا زنده بودم و پادشاه بودم همه بندگان
خدای عز و جل از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچ کس پیش من بخدمت نیامد که از رحمت

و گنج من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز آنکه این سخنها را
بر این دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید این لفظها بخواند و بداند و نیز از من محروم
نمانده باشد و این سخنها و پندهای من مایه رنج آنکس بود و دیگر پندهای انوشیروان عادل

باب بیستم در ذکر پندهای نوشیروان

گفت ای پسر تا روز و شب آینده و رونده بود از گردش حالها شگفت مدار دیگر گفت چرا
مردم از کاری پشیمانی خورند که یکبار دیگر پشیمانی خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن
نخسبد کسیکه با پادشاه آشنایی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد کسی خویشتن را که زندگانی
نه بکام او باشد دیگر گفت چرا دشمن ندانی کسی را که جوانمردی خود را در آزار مردم داند
دیگر گفت چرا دوست خوانی آنرا که دشمن تو باشد دیگر گفت با مردم بی‌هنر دوستی مکن که
مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را دیگر گفت بپرهیز از نادانیکه خود را دانا شمرد
دیگر گفت حق گوی اگرچه تلخ بود دیگر گفت اگر نخواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی
دیگر گفت خرد اندیش بزرگ زبان مباش دیگر گفت مردم بی‌قدر را زنده مشمار دیگر گفت
اگر خواهی بی‌رنج توانگر باشی بسنده کار باش دیگر گفت بگزاف مخر تا بگران نباید فروخت دیگر
گفت مرگ به از آن تا نیاز بهمسران خود دیگر گفت از گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان

خوردن دیگر گفت بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد بر مدار دیگر گفت بخویشاوندان
کم از خویش محتاج بودن مصیبتی بزرگ دان که اندر آب مردن به که از غوک زنهار
خواستن دیگر گفت فاسقی متواضع این جهان جوی بهتر از مستکبران جهان جوی دیگر
نادان‌تر از آن مردم نبود که کهتر را بمهتری رسیده بیند و همچنان به دیده کهتری در او
نگرد دیگر گفت بی‌شرمی از آن بزرگتر نبود که کسی بچیزی دعوی کند که نداند و آنکه بدو
دروغ زن شود دیگر گفت فرومایه‌تر از آنکس نبود که یافته نایافته دهد دیگر گفت بجهان
فرومایه‌تر از آنکسی نبود که کسی را بدو حاجتی بود که تواند اجابت کردن ازار و انحنه دیگر گفت
هرکه از بیچارگی زشت گوید ویرا معذور دار از آنکس دان که آن سخن تو رساند از گفته وی دیگر
گفت بخداوند مصیبت عزیزان در رسد که بد انجمی که بنهاده ورا گوش دارد دیگر گفت
از خداوندان زبان آن زیان‌مندتر که او را دیدار چشم زیان‌مند بود دیگر گفت
هر بنده که او را نخرند و نفروشند آزادتر از آنکس دان که گلوبنده بود که بنده بهایی آزاد
شود و گلوبنده هرگز آزاد نشود دیگر گفت هر چند که دانا کسی بود چون ویرا خرد نیست آن
دانش ویرا وبال گردد دیگر گفت کسی که آموزش روزگار او را نرم و دانا نکند رنج دانا
در آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع شود دیگر گفت همه چیزها از نادان

نگه داشتن آسان‌تر بود که ویران تن خویش دیگر گفت اگر خواهی که مردمان ترا نیکوگو
باشند نیکوگوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی بی اندوه و اندوهگن نباشی حسود مباش
دیگر گفت اگر خواهی که زندگانی با تن آسانی گذرانی روش خویش بر روی کار دار دیگر گفت
اگر خواهی که از رنج دور باشی آنچه زود مران دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند آنچه
نایافتنی است مجوی دیگر گفت اگر خواهی که با آبروی باشی از آزرم اندیشه کن دیگر گفت اگر
خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده کرده مدار دیگر گفت اگر خواهی که شرم زده نگردی آنچه
نهاده بر مدار دیگر گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نگردد پرده کس مدر دیگر گفت اگر
خواهی که بر قفای تو نخندند زیردستان را پاک دار دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی و ا
ایمن گردی بهوای دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی که از زیرکان باشی روی خود در آینهٔ کسان
بین دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردم شناس دیگر گفت اگر خواهی که
بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن دیگر گفت اگر خواهی که ستوده‌تر مردم باشی
بر آنکس که خرد او نهان باشد نهان خویش آشکار مدار دیگر گفت اگر خواهی که برتر از
مردمان باشی فراخ نان و نمک باش دیگر گفت اگر جوانمردترین مردمان باشی وفا
دار باش دیگر گفت اگر خواهی که در شمار آزادان باشی طمع را در دل راه مده دیگر گفت

اگر خواهی که از شمار دادگران باشی زیردستان را از طاعت خویش نیکو دار دیگر گفت اگر
خواهی که از کوشش عام دور باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی
که در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نگیرند سخن بر مراد مردم گوی دیگر گفت
اگر خواهی که تمام مردم باشی آنچه بخویشتن نپسندی بدیگری مپسند دیگر گفت اگر خواهی که بر
دلت جراحتی نیفتد که بر هم نشود با هیچ نادان مناظره مکن دیگر گفت اگر خواهی که
بهترین خلق باشی خیر از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست
باش این است سخنان و پندهای نوشروان عادل چون بخوانی ای پسر این لفظها از خوار
مدار که ازین سخنان هم بوی حکمت آید و هم بوی ملک زیرا که هم سخن ملکانست و هم سخن حکیمان
جمله معلوم کن و اکنون آموز که چون پیر گردی خود پند شنیدن حاجت نباشد که پیران خرد
دانند اندر هر باب

باب نهم در پیری و جوانی

ای پسر هرچند جوانی پیر عقل باش نگویم که جوانی
مکن لیکن جوانی خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود که
چنانکه ارسطاطالیس گوید که الشباب نوع من الجنون و از آن جوانان جاهل مباش که از
جاهلی بلا خیزد و حظ خویش بحسب طاقت خویش از روزگار جوانی بجوی که چون پیر شوی
خود نتوانی چنانکه آن پیر گفت که چندین سال حسرت همی خوردم که چون پیر شوم

خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم من خود ایشان را نمیخواهم رباعی گفتم که جوانم اندرین گیتی در
رو باز شود و طبع که هستم چون شیر * خوبان جهان جمله ز من سیر شوند * آن بود غلط که من شدم
ز ایشان سیر * و هرچند جوان باشی خدای عز و جل را بهیچ وقت فراموش مکن و از مرگ
ایمن مباش که مرگ نه پیر را گذارد و نه جوان را چنانکه عسجدی گوید شعر مرگ به پیری و جوانی ستی
پیر نه مردی و جوان زیستی * چنان شنیدم که شهری مردی درزی بر در دروازه
گورستان دکان داشت و کوزه بر میخی آویخته بود و هوس آنش بود که هر جنازه که از
شهر بیرون بردندی سنگی اندران کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها بکردی که
چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و بر میخ آویختی و سنگ اندر همی افکندی تا ماهی
دیگر تا روزگاری برآمد از قضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد از مرگ او خبر نداشت
در دکان وی بسته بود پس همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت
که درزی نیز در کوزه فتاد اما ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو اندر طاعت و معصیت
بهر حال که باشی از یاد خدا غافل مباش و عفو همی خواه و از مرگ همی ترس تا چون درزی
ناگاه در کوزه نه افتی با بار گناهان گران و همه نشست و خاست با جوانان مکن با پیران
نیز مجالست کن و رفیقان پیر و جوان آمیخته دار که اگر جوانان در مستی جوانی محالی کنند

دگر

و گویند پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند اگرچه عادت
جوانان چنانست که بر پیران تسخر دارند از آنکه پیر از محتاج جوانان نرسد که بر ایشان
همی جویند و با ایشان بحرمتی کنند زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان
نیز بی‌شک در آرزوی پیری و پیران آرزو یافته است و ثمره آن بر داشته و جوان شاید
که این آرزو یابد یا نیابد و چون نکو نگری پیر و جوان نیز محسود یکدیگرند و اگرچه جوان
خود را داناترین همه کس داند چون پیر دانا نبود پس تو در طبع چنین جوانان مباش
پیر از حرمت دار و با پیران سخن گزاف مگوی که جواب پیران شکسته باشد حکایت
چنان شنیدم که پیری صدساله گوژپشت شده و سخت دوتا گشته بر عصایی تکیه کرده
همی رفت جوانی بر وی بخندید او را گفت ای شیخ این کمان بچند خریدی تا من نیز بخرم پیر گفت
اگر صبر کنی و عمر یابی خود رایگان ببخشند هرچند که نیز ری اما با پیران پای بجای خویش
اما با پیران نه بر جای صحبت مکن که صحبت جوانان بر جای بهتر که صحبت پیر نه بر جای تا جوانی
جوان باش چون پیر شدی پیری کن چنانکه من گویم رباعی گفتم که در سرت زنجیری کن * با من منشین و
بر دلم میری کن * گفتا که سپیدیات را قیری کن * سردی چه کنی پیر شدی پیری کن که
در وقت پیری جوانی نزیبد چنانکه جوانان را هم پیری کردن نشاید پیری که جوانی کند در وقت

عزیمت بوق زدن است چنانکه من گویم حکایت چون بوق زدن باشد درگاه بیرت
مردی که جوانی کنند اندر گه پیری ۞ و نیز پیر رعنا مباش که گفته اند پیر رعنا بتر از جوان
جاهل و پرهیز از پیران ناپاک و انصاف پیری پیش از آن ده که انصاف جوانی که جوانان را
امید به پیری بود اما پیر را امید نباشد بجز مرگ زیرا که چون غله زرد شود اگر ندروند
بریزد و میوه که پخته گشت اگر نچینند از درخت بیفتد چنانکه من در دو شعری گویم رباعی
گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت ۞ ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت ۞ چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت ۞ چنانکه تازی گفته اند مصرع توقّع زوالاً اذا قیل تم
و چنان دان که تو را تا آنگه زنده باشی که چون حواسهای تو از کار بیفتاد در گویائی و بینائی
و شنوائی و لمس و ذوق تو همه بسته شود بر تو نه تو از زندگانی خود شاد باشی و نه
مردم از زندگانی تو و بر مردمان وبال گردی پس مرگ از چنان زندگانی به اما چون
پیر شدی از محال جوانی دور باش که هر که بمرگ نزدیکتر بود باید که از محال دورتر باشد که
مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب عمر پیران در افق مغرب بود و آفتاب که در افق مغرب
بود فرو رفته دان چنانکه من گویم شعر ای در کف پیری شده تدبیر تو عاجز ۞ تدبیر شدن
کن تو که بسیار سفر آمد ۞ روزت بنماز دگر آمد بهمه حال ۞ شب زود در آید چو نماز دگر آمد

وازین

وازین سبب پیر نباید که بفعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش که پیری بیماریست
که کس بعیادت او نیاید و پیری علتی است که هیچ طبیب دارو و علاج او نداند الا مرگ
از آنچه پیران از رنج پیری نیاسایند تا نمیرند و همه علتی که بمردم رسد اگر نمیرد اندر آن
علت همه روزه امید بهتری بود مگر علت پیری که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود
از آنکه در کتابی خوانده ام که مردم تا سی و چهار سال هر روزه بزیادت بود در قوت
و ترکیب و پس از سی و چهار سال تا چهل سال همچنان بماند که نه زیادت کند و نه نقصان
پذیرد چنانکه آفتاب بمیان آسمان رسد بطئ السیر تر بود تا فرو گشتن و چون بچهل سال
رسید هر ساله تا پنجاه سال در خود نقصانی بیند که پارینه ندیده باشد و از پنجاه سال تا شصت
سال هر سالی در خود نقصانی بیند که در آن ماه دیگر ندیده باشد و چون بشصت سال رسید
تا هفتاد هر هفته در خود نقصانی بیند که آن هفته دیگر ندیده باشد و از هفتاد سال تا هشتاد
سال در خود هر روزی نقصانی بیند که روز دیگر ندیده باشد و اگر از هشتاد بگذرد
هر ساعت در خود نقصانی و دردی بیند که در ساعت گذشته ندیده باشد و حد عمر تا چهل
سالست چون چهل پایه از نردبان عمر بر رفتی فرود آئی بیشک باز آنجا که بدایت رفت
که از آن بر رفته پس بخشنودی کسی چون بود که هر ساعتی دردی و رنجی نوی بدو همی رسد

که در ساعت گذشته زنده باشد پس با ولهی و ترو عیشی این حکایت پیری با تو دراز
کردم از آنکه مرا از وی سخت گله است و این نه عجب که پیری دشمنیست و از دشمن گله بود
چنانکه من گویم شعر اگر گله کنم از وی عجب مدار از من * که او بلای منست و گله بود ز بلا
و تو دوست ترکسی مرا و گله دشمنان با دوستان کنند از جو من الله تعالی که تو این شکایت
با فرزندزادگان خود کنی و اندرین گله پیران مرا دو بیت است که از پیش گفته ام شعر
اوخ گله پیری پیش که کنم من * کین درد مرا چاره بجز توبه دگر نیست * ای پیر بیا تا گله هم با تو
بگویم * زیرا که جوانان ز این حال خبر نیست * از آنچه رنج پیران کس از پیران نداند حکایت
چنانکه اندر جمله حاجبان پدرم حاجبی بود که او را حاجب کامل گفتندی پیری بود از
هشتاد برگذشته خواست که اسبی خرد و رایض اسبی آورد نیکو رنگ و فربه و درست
قوائم اسب را بدید و بپسندید و بهاش برداشت چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید
مردی دیگر خرید من گفتم ای حاجب این اسب فلانی خرید تو چرا نخریدی گفت او مردی
جوانست از رنج پیری خبر ندارد در رنگ و منظر اسب غره شد و معذور است من که از
رنج پیری و ضعف و آفت پیری خبر دارم اسب پیر خرم معذور نباشم اما جهد کن تا به
پیری جائی مقام کنی که به پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه که مرد بی‌نوا باشد که

پیری دشمن است و بی‌نوایی هم دشمن است پس با دو دشمن سفر کردن نه از دانایی است
پس اگر وقتی اتفاق سفر افتد یا باضطرار از خانه خویش بیفتی اگر ایزد تعالی در غربی بر تو رحمت
کند و ترا در سفر نیکویی پدید آید بیش از آنکه در حضر بوده باشد هرگز آرزوی خانه و وطن خویش
مکن و زاد و بوم مطلب همان جایگاه که نظام کار خویش می بینی مقام کن و زاد و بوم آنجا
شناس که ترا نیکویی بود هرچند که گفته اند الوطن ام الثانی اما تو بدان مشغول مباش و کار
خود بین و نیز گفته اند نیک بختان را زوی زاد و بوم بود اما چون خویشتن را وقتی دیدی
و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که آن شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی
و تا در آن شغل ثبات نیابی طلب شغلی مکن نباید که در طلب شغلی کردن کمتری افتی چه گفته اند که
چیزی که نیکو نهاده باشند نیکو تر نشاید طمع محال از آن نیز بنیایی اما در روزگار خویش
گذرانیدن بی ترتیب مباش اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با بها باشی باید که نهاد و درجه
خویش از مردم عامه پدید کنی و از گزاف زندگانی مکن و ترتیب کار بجهد

باب دهم در ترتیب طعام خوردن

بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلهای خود ترتیب و اوقات
پدید نیست بوقت و ناوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان کارهای آن خویش را وقتی
کرده اند پیدا و چهار ساعت شبان روز را بر کارهای خویش بخشیده اند میان هر کاری

تا کاری فرو نی و وقتی نهاده‌اند و حدی و اندازه پدید کرده‌اند تا کارهای ایشان بیکدیگر
نیامیزد و خدمتکاران ایشان را نیز معلوم بود که بهر وقتی بچه کار مشغول باید بودن تا شغلهای
ایشان همه بنظام بود اما اول بحدیث طعام خوردن بدانکه عادت مردمان بازاری
چنان رفته است که بیشتر طعام شب خورند و آن سخت زیانکار است دایم تخمه باشند و مردم
سپاهی پیشه را عادت چنانست که هر وقت و ناوقت بنگرند و هر وقت که باشند و یابند
بخورند که این عادت ستوران باشد که هر وقت علف یابند همی خورند و مردمان خاص
و محتشمان شبان روزی یکبار نان بخورند و این طریق خویشتن داری نیکوست ولیکن
تن ضعیف و مرد بیقوت گردد پس چنان صوابتر که مردمان محتشم بامداد بخلوت
چیزی اندک خورند و بیرون آیند و بکدخدایی خود مشغول شوند تا نماز پیشین آنوقت اندر
راتبی که ویرا بود رسیده باشد و آنچنانی که با تو نان خورند حاضر فرمای کردن تا با تو نان
خورند اما نان بشتاب مخور آهسته خور و با سر نان سخن همی کن چنانکه شرط اسلام است
ولی در لقمه مردمان منگر حکایت شنیدم که وقتی صاحب عباد نان همی خورد با
ندیمان و کاتبان خویش مردی لقمه از کاسه برداشت موی در لقمه او بود و او نمی دید
صاحب گفت ای فلان موی از لقمه بردار مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست

و برفت صاحب بفرمود تا او را باز آورند پرسید ای فلان چرا نان نیم خورده از خوان
ما برخواستی مرد گفت مرا نان آنکس نباید خورد که موی در لقمه من بیند صاحب سخت
خجل شد از آن حدیث اما تو بخویشتن مشغول باش و بعد از آن کاسه فرمای نهادن و رسم محتشمان
دو گونه است بعضی کاسه آرند از لونی بلونی و بعضی کاسه مردمان فرمایند نهادن و از
پس آن خویش و بعضی نخست کاسه خویش فرمایند نهادن و از آن پس آن قوم و این طریقه
سیاست و نخستین طریقه کرم است اما آنچه گفته اند که کاسه آوردن از لونی بلونی از بهر آنکه
همه سکبها یکسان نباشد چنانکه چون از خوان برخیزی کم خوار مرده و سیر باشند و اگر پیش تو
خوردنی بود که پیش دیگران نبود دیگران از آنجا نصیبی فرمای و بر سر نان ترش روی
روی مباش و با خوان سالار خیره جنگ مکن از بهر نیک و بد خوردنی و مگو که فلان
نیکست و فلان بد که این سخن خود بجای دیگر گفته آید و چون ترتیب طعام خوردن بدانستی
ترتیب شراب خوردن نیز بدان که از آن نیز رسمی و نهادیست

باب یازدهم در آیین شراب خوردن

اما بحدیث شراب خوردن نگویم ترا ای پسر که شراب خور و نیز نتوانم گفت
که مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند که مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا پس از
پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه داد و اما اگر نخوری سود دو جهان یابی تو بود

و نیز خشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقان رسته باشی و از بهانا دوستی
سفلان و فکرهای محال و فعلهای بد رسته گردی و نیز درگه خدای بسیار توفیر و
از ین چند روی و اگر نخوری سخت دوست دارم و لیکن جوانی و دانم که حریفان نگذارند
که نخوری و بدین معنی گفته اند الوحده خیر من جلیس السوء و اگر خوری دل در توبه دار و از
ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه و بر کرده خود پشیمان همی باش مگر که توفیق توبه دهد و
توبه نصوح ارزانی دارد بفضل خویش پس بهر حال اگر شراب خوری باید دانی که چون باید
خوردن از آنکه اگر شراب را چون خوردن ندانی زهر است و اگر بدانی پازهر علی الحقیقه
خود همه ماکولات که خوری از اطعمه و اشربه اگر باسراف خوری زهر است و ازین گفته اند
که شعر پازهر زهر است گر افزون شود ز اندازه خویش بیرون شود پس چون شراب
خوری باید که بریان نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب با فقاع نخوری پس اگر تشنه نگردی
مقدار سه ساعت توقف کن از آنچه معده که قوی و درست باشد اگرچه باسراف طعام
خوری بهفت ساعت منهضم گردد و به ساعت طعام را بپزاند و سه ساعت دیگر قوت
طعام بستاند و بجگر رساند تا جگر قسمت کند بر اعضای مردم از آنکه قسام اوست و سه ساعت
دیگران ثقل که بماند برود و فرو ستد و هشتم ساعت باید که خالی شده باشد و هر معده

که نه بر این قوه بود آن که وی بود نه معده پس این که گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبیذ
خورد از این گفتم که تا در معده طعام پخته باشد تا چهار طبع تو نصیب از طعام بردارند آنگه
نبیذ خور تا هم از شراب بهره ور باشی هم از طعام اما آغاز شراب خوردن از نماز دیگر کن تا
چون مستی در آید شب نیز در آمده باشد تا مردمان مستی تو نه بینند و در مستی ثغلان مکن که ثغلان
نامحمود بود که گفته اند النقله   و بدشت و باغ شراب خوردن کمتر رو پس اگر روی نشست
مباش تا بخانه خویش باز آیی مستی بخانه کن که آنچه در زیر سقف و آستانه خود توان کرد
در زیر آسمان نتوان کرد که سایه سقف پوشیده تر از سایه درخت باشد از آنکه مردم در جهان
دیوار خویش چون پادشاهی باشند در مملکت و اندر دشت مردم چون مردم غریبند اندر غربت
اگرچه محتشم و منعم غریبی بود بیدل بود که دست غریبان تا کجا بود و همیشه از نبیذ خیان پرهیز
که هنوز دوشینه نبیذ را جای بود و پرهیز کن از لقمهای سیری و قدح مستی که سیری و مستی
همه در طعام و شراب است که سیری در لقمه بازپسین است و مستی در قدح بازپسین پس لقمه پسین
و قدح پسین کمتر خور تا از فزودن هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمره
مستی خوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی از آنکه مستی خورده و دایم مست باشد یا مخمور
چون مست بود از جمله دیوانگانست و چون مخمور از جمله بیمارانست زیرا که خمار

نوعی از بیماریست پس چرا مولع باید بودن بکاری که ثمرت او بیماری بود یا دیوانگی و من دانم
که تو بدین سخن دست از نبید باز نداری و سخن کس نشنوی باری تا توانی صبوحی عادت
مکن و اگر اتفاق صبوحی کنی باوقات کنی که خردمندان صبوحی را ناستوده داشته‌اند
و نخست شومی صبوحی اینست که نماز بامداد از تو فایت شود و دیگر آنکه هنوز خمار دوشین
از دماغ بیرون نشده باشد بخار امروزین با وی یار شود و ثمرت جز ماخولیا نباشد که فساد
دو مفسد بیش از فساد یک مفسد بود و دیگر تو مستی که مردم خفته باشند ناچار تو بیدار باشی و چون
مردم بیدار باشند ترا باید خفت چون همه روز بخسبی همه شب بیدار باشی روز دیگر همه اعضای
تو خسته و رنجه دارد یا محالی کرده نباید که از آن پشیمانی خوری یا جرمی ناواجب کرده و اگر وقتی
صبوحی کنی بعذری واضح روا بود اما بعادت نباید کنی که عادتی نامحمود است اگرچه بنبید
مولع باشی عادت کن که اندر شب آدینه نخوری هرچند که شب شنبه و شب آدینه هر دو حرام است
اما شب آدینه را حرمتی است از بهر جمع فردای را که آدینه بود و نیز یک شب آدینه که نبید نخوری بخشش
بر دل خود سپرده کرده‌ای و زبان عامه بسته دارد و بدان جهان ثواب بود و بدین جهان نیکو
نامی حاصل آید و نیز اندر که خدای توفیر بود و جسم و عقل و نفس و روح تو نیز آساید که در هفته شش شب
و عروقهای تو از بخار پر شده باشد اندر آن یک شب بیاساید و خالی شود و از آسودن آن یک شب

هم صحت و آرایش تن بود و هم در مال تو توفیری بود و هم زبان عامه بر تو بخیر گشاده گردد و پس
عادتی که از و چنین فایده حاصل آید آن عادت بکار باید داشت

باب دوازدهم اندر آیین مهمانی کردن

اما ای پسر مردم بیگانه را هر روز مهمانی مکن که هر روز بسزای حق مهمانی
نتوانی رسیدن بنگر که در ماهی چند مهمانی خواهی کردن آنکه سه بار خواهی کردن یکبار کن
و خرجی که در سه مهمانی خواهی کردن اندر یک مهمانی بکار بر تا خوان تو از همه عیبی بری بود
و زبان عیب جویان تو بسته باشد و چون مهمان پای در خانه تو نهد از هر کسی رایش باز پرس و
تقربی کن در خور ایشان چنانکه از تو شکر گویند شعر گرا دوست مهمان بود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان بر اوست • اگر وقت میوه بود پیش از نان میوه همی آر تا بخورند
و یک زمان توقف کن و آنگه مردمان را بنشان و تو منشین تا آنکه مهمان بچار گویند بنشین
و با ما موافقت کن اگر تو بگویی که نشاید که بنشینم بگذارید تا خدمت کنم اگر بار دیگر تکرار کنند
بنشین و با ایشان موافقت کن اما فروتر نشین مگر مهمان بزرگ بود که نشاید نشستن و از مهمان
عذر مخواه که عذر خواستن طبع بازاریان است و هر ساعتی مگوی که ای فلان نان خوش بخور
و هیچ نمیخوری بجان تو که شرم مدار و من خود سزای تو چیزی نتوانم کردن انشاء الله بار دیگر
عذر بخواهم که این سخن محتشمان نبود و لفظ کسی بود که بسالی یکبار مهمانی کند و از جمله بازاریان

بود که از چنین گفتار مردم شرم زده گردند و نان نیارند خوردن و نیم سیر از خوان تو
برخیزند و ما را بگیلان رسمی بغایت خوبست چون مهمان از بخوان برند کوزهای آب درمیان
خوان نهند و مهمان خدای و پوستگان او بروند مگر کهتری از جای دور بیاید از بهر کاسه
نهادن تا مهمان چندانکه خواهد بخورد و اگر میزبان پیش آید و رسم عرب نیز همچنین است چون
مهمانان نان خورده باشند بعد از دست شوی گلاب و عطر فرمای آوردن و چاکران مهمان را
نیک دار و تفقد کن که نام نیک ایشان بیرون برند از مجلس و در بزم نقل بسیار فرمای نهادن
و مطربان خوش سماع فرمای آوردن و تا نپسند نیکو نبود مهمانی مکن که خود همه روز
مردمان نان خورند شراب ریحانی خوش و سماع باید که باشد تا اگر در کاسه و خوان تو تقصیر
افتد عیب خوان تو بدان پوشیده گردد و نیز مستی خوردن پیداست که بزه است چون بزه
بی مزه نکرده باشی چون مستی خوری بهترین مستی خور و چون سماع شنوی خوشترین سماع
و اگر حرامی کنی با کسی نیکو کن تا اگر در آن جهان ماخوذ باشی در این جهان مغبون نباشی
پس این همه که گفتم کرده باشی خود را بر مهمان حق شناس و حق ایشان را بر خود واجب دان
حکایت شنیدم که پسر مقله نصر بن منصور التمیمی را عمل بصره داد دو سه سال بخواند و حسابش
کرد گویند او مردی منعم بود دیگر خلیفه را بروی طمعی بود چون حساب کردند مال بسیار بر وی

جمع شده پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزندان رو نصر گفت مولانا مرا مال هست و لیکن اینجا
حاضر نیست یکماه مرا مهلت ده که بدین مقدار مال مرا بزندان نباید رفتن پسر مقله پیداست
که او را استطاعت مال گذاردن هست و از دل همی گوید گفت از امیرالمومنین فرمان
نیست که تو باز جای روی تا آن مال بگذاری اما اینجا در سرای من بنشین در حجره من این
یکماه و مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم در سرای پسر مقله محبوس نشست اتفاقا اول
ماه رمضان بود چون شب در آمد پسر مقله گفت نصر را بیاورید تا هر شب با ما روزه
بگشاید نصر یکماه رمضان با او روزه گشاد و چون عید در آمد پسر مقله باو کس فرستاد و زر
طلب کرد نصر گفت من زر دادم پسر مقله گفت کرا دادی گفت ترا دادم پسر مقله تیره شد
کس فرستاد و او را بخواست گفت ای خواجه زر بمن کی دادی گفت زر بتو ندادم ولیکن نمک و
نان تو رایگان نخوردم هر شب بر خوان تو روزه گشادم و مهمان بودم اکنون عید آمد حق
من آن است که از من زر نخواهی پسر مقله بخندید و گفت برات قبض بستان و بسلامت برو
که این زر بتو دادم بدان مزد و من از بهر تو بگذارم نصر بدین سبب از مصادره برست
پس از مردم منت پذیر باش و تازه روی با آنکه مهمان تو باشد و نان تو خورد شاد باشد
و لیکن تو بشنیده کم خور و پس از مهمان مست مشو چون دانی که مردمان نیم مست شدند [illegible]

از خویشتن شکر همی نمای و با مردم همی کن و نوش همی خور و همی ده بخرد اندازه و سخن
تازه روی و خنده ناک باش اما بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست
چنانکه اندک خندیدن دوم سیاست است و خویشتن داری که گفته اند خنده بیهوده دو
بیوقت از پس غم و گریه بود و چون مست شوند و بخواهند رفت به چاره دو بار خواهش
کن و تواضع نمای و مگذار که بروند و سیم بار در میان و بزر و تلطف سر براهش کن و اگر
چاکران تو خطایی کنند از ایشان درگذر و پیش مهمانان ترش روی مباش و با ایشان
جنگ مکن و مگوی که این بد است و آن نیکست اگر مهمان هزار محال گوید از و درگذر و حرمت
او بدار **حکایت** چنان شنیدم که معتصم خلیفه مجرمی را در پیش خود گردن زدن فرموده
مرد گفت ای امیرالمومنین بحق خدا و رسول که مرا نخست شربتی آبی مهمانی کن انگه هرچه خواهی
فرمای که تشنه ام معتصم بحکم سوگند فرمود تا او را آب دهند مرد آب بخورد و برسم عرب
گفت کثر الله خیرا یا امیرالمومنین مهمان تو بوده ام بدین شربت آب اگر بطریق مردمی مهمان
کشتن واجب بود مرا بفرمای کشتن و اگر نه عفو فرمای تا بدست تو توبه کنم معتصم گفت راست
گویی حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم اما توبه کنی که ازین پس خطایی نکنی اما بدانکه حق
مهمان داشتن واجب بود پس اگر مهمان شوی هر کس را مهمان مشو که حشمت را زیان

دارد و چون روی سخت گرسنه و نیز سیر مرو اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد
و اگر بافراط خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جایی نشین که جای تو بود
و اگر خانه آشنایان تو باشد و ترا نزدیکی بود اندران خانه بر سر نان و بر سر شراب
کار افزایی مکن و با چاکران میزبان مگو که ای فلان این طبق فلان جای نه یعنی که من از
خانه ام مهمان فضول مباش و بنان و کاسه دیگران هر دم تقرب مکن و چاکران خود را زله
مده که گفته اند الزله ذله و مست خراب مشو و چنان برخیز که در راه اثر مستی در تو پیدا
نبود و مستی بخانه خویش کن و اگر مثل یک قدح شراب خورده باشی و کهتران تو چند
گناه کنند کسی را ادب مفرما کردن اگرچه مستوجب ادب باشد که هیچکس آن از روی
ادب نشناسد و گویند عربده همی کند هرچه خواهی کردن شراب ناخورده کن تا دانند
که آن قصدیست نه عربده ای که از مست همه چیزی عربده شمرند چنانکه گفته اند الجنون
فنون و دیوانگی گونه گونه است عربده نیز گونه گونه است که مستی هم نوعی است از دیوانگی
پس ازین هرچه گفتم یا خود نیست یا عربده و خون مردم زدن باشد پس از همه پرهیز کن
و پیش هر بیگانه مست و خراب مشو مگر پیش عیال و بندگان خود و اگر از مطربان سماع
خواهی همه راههای سبک مخواه تا بر غنایی و سبکی منسوب نباشی هرچند مشیر جوانانرا

راسهای سبکی خوش ا **باب شانزدهم اندر مزاح کردن و قمار باختن** بدان ای پسر که تبازی
گفته‌اند المزاح مقدمة الشر تا توانی از مزاح سرد کردن بپرهیز و اگر مزاح کنی باری در مستی
مکن که در مستی شر و شور خیزد که مزاح پیشرو شر است و از مزاح ناخوش و فحش شرم دار اندر مستی
و هشیاری خاصه اندر نرد و شطرنج باختن که درمیان این هر دو کار مردم ضجرتر باشد مزاح کم
تواند برداشت و نرد و شطرنج بسیار باختن خود عادت مکن و اگر بازی با وقات باز و
و بگرو مباز مگر بمرغی یا بمهمانی یا بتفرجگاهی اما بدرم مباز که بدرم باختن مقامری باشد و بیدرم
باختن ادب است و اگرچه نیک دانی با کسی که بمقامری معروفست مباز که تو نیز بمقامری
معروف شوی و اگر با کسی محتشم‌تر از خود بازی در نرد و شطرنج ادب آنست که تحفه تو
دست بمهره نکنی تا آنچه خود خواهد برگیرد و اگر نرد باشد نخست کعبتین بدو ده تا وی گشاده
کند و در شطرنج در دست اول بازی بدو ده اما با پستان و ترکان و معربدان و با
گران جانان هرگز مباز تا عربده نخیزد و در نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند
مخور که فلان زخم زدی که اگرچه راست سوگند همه گویند دروغ میگوید و اصل همه شری
و عربده مزاح است و پرهیزکن از مزاح هرچند مزاح کردن عیب نیست و نه بزه که رسول
صلی الله علیه و آله مزاح کرده که پیرزنی بود در خانه عایشه روزی از رسول صلی الله علیه و آله

برسید

پرسید که ای رسول خدای روی من روی دوزخیان است یا روی بهشتیان یعنی من دوزخیم
یا بهشتی و گفته‌اند کان رسول الله صلی الله علیه و آله یمزح و لایقول الا حقا پس پیغمبر با پیرزن
گفت بروی مزاح که بدان جهان هیچ پیرزنی اندر بهشت نباشد آن پیرزن دلتنگ شد بگریست
رسول تبسم کرد و گفت مگری که سخن من خلاف نباشد راست گفتم که هیچ پیر در بهشت
نباشد از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزند عجوزه را دل خوش گشت اما مزاح
شاید کردن فحش نباید گفت پس اگر گویی و کنی با کمتر از خود مگو تا حشمت خود را از جواب
او نبری و اگر ناچار بود آنچه گویی با همسران خویش گویی تا اگر جوابی دهند عیبی نبود و
اگر هزلی گویی باجد آمیخته گوی و از فحش بپرهیز هرچند مزاح بی هزل نبود اما تا حدی
که خوار کننده همه قدر با مزاح است هرچه بگویی ناچار بشنوی از مردمان همان چشم دار
که از تو بمردمان رسید اما با هیچکس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محتشمان بود که کار
بازاریان و جوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی هرچه
دانی و توانی گفتن مگوی جنگ چندان کن که آشتی را جای بود و بیچاره لجوج و بی آزرم مباش
که فروترین عادتهای مردم لجوجی است و بی آزرمی و بهترین متواضعی تواضع نعمت
ایزدی است که کس براو حسد نبرد اما شراب خوردن و مزاح کردن و عشق باختن کار

جوانان است چون حد و اندازه کار نگاه داری بر نیکوترین وجهی همه بتوان کرد چنانکه
از ملامت خلق رسته باشی و اندر پستی خوردن و مزاح کردن سخنی گفته آمد در باب عشق
ورزیدن انچه دانم نیز بگویم

باب چهاردهم اندر عشق بازی

بدان ای پسر تا کسی را طبع لطیف
نباشد خود عاشق نشود ازانکه عشق از لطافت طبع باشد و هر چه از لطافت طبع
خیزد لطیف بود که گفته اند من اشبه اباه فما ظلم و چون لطیف بود بار از طبع لطیفی بود ازان
او نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند ازانکه طبع جوانان لطیفتر از طبع پیرانست بیت
این عشق لطیف است و لطیفی خواهد ◦ هر جا که رود جود و ظریفی خواهد و نیز هیچ غلیظ
طبع و گران جان عاشق نشود ازانکه این علتی است که روحانیان را بیشتر افتد اما جهد کن تا
عاشق نشوی که عاشقی کاری با بلاست خاصه در مفلسی که هر مفلس که عاشقی ورزد در جان
خود رفتن است نه انکه عاشقی و مفلسی مطلقا بلاست خاصه که پیر بود ازانکه هر را جز
بسیم غرض حاصل نگردد چنانکه من گویم رباعی بی سیم بدم بر من ازان آمد درد ◦
و زبی سیمی بماندم از روی تو فرد ◦ درم شلی بحال خود نخورد ◦ بی سیم ز بازار تهی آید مرد
پس اگر اتفاق ترا وقتی با کسی خوش افتد معین دل مباش که نه کار خردمندانست ازانچه
مردم در عشق یا در وصال باشد یا در فراق نه انکه یکساله راحت وصال رنج یکروزه

فراق را نیرزد و سر تا سر عاشقی رنج است و درد دل و محنت هر چند دردی خوش است
اما اگر در فراق باشی خود در عذاب باشی و معشوق از دل تو خبر دارد و تو از ناز
و خوی بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی پس اگر وصال بود که بعد ازان فراق
خواهد بودن وصال از فراق بتر بود و اگر مثل آن معشوق فرشته مقرب است
بهیچ وجه از ملامت خلقان رسته نباشی پیوسته در میان وی تو باشند و در نکوهش معشوق
تو ازانکه عادت خلق چنین رفته است پس خویشتن را نگاه دار و از عاشقی پرهیز کن
که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن ازانکه ممکن نگردد که از یک دیدار کسی بکسی عاشق
شود نخست چشم بیند انگاه دل پسندد و چون دل را پسند افتاد طبع بدو مایل گشت انگه
دل تقاضی دیدار دوم باشد اگر تو شهوت خویش را درام دل کنی و دل را متابع شهوت
گردانی باز نه پر دیگر کنی که یکبار دیگر او را بنگری چون دیدار دو بار شود میل طبع
بدو مضاعف شود و هوای دل غالب گردد پس قصد دیدار سیم کنی و چون سیم بار دیدی
و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی خود رفت و رسن برد پس اگر خواهی که
خویشتن را نگاه داری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد و هر چند براید عشق تو
زیادت بود بضرورت ترا متابعت دل باید بود اما اگر بدیدار اول خویشتن را نگاه داری

چون دل تقاضا کند خرد را بر دل موکل کنی تا پیش نام وی نبرد و خویشتن را بچیزی
مشغول همیداری و جای دیگر استفراغ شهوت همی کنی و چشم از دیدار وی بربندی همه رنجی
کمینه بود و پیش باد و نیاید و زود خویشتن را از بلا توانی رهانیدن ولیکن چنین کار
از هر کس برنیاید مردی باید با عقل تمام که این علت مداوا تواند کردن از آنکه عشق
علتی است چنانکه محمد زکریای رازی اندر تقاسیم العلل یاد کرده است سبب عشق را و داروی
عشق جز روزه داشتن پیوسته و بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و دایم خود را
اندر رنج داشتن و منع کردن بسیار و آنچه بدین ماند اما اگر کسی را دوست داری که ترا از دیدار
و خدمت او راحتی بود روا دارم چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است که آدمی از چهار چیز ناگزیر
بود اول نانی دوم خلقانی سوم ویرانی چهارم جانانی و هر کس را به حد و اندازه خویش
ارزو خیزد یا از روی حلال یا از روی حرام اما عاشقی دیگر است و دوستی دیگر و اندر عاشقی
کس را وقت خوش نباشد هرچند که آن مرد عاشق در قیمتی گفته شعر این آتش عشق تو خوشست ولکن
هرگز دیدی آتش سوزنده خوش بدانکه در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی
دایم در محنت اما اگر بجوانی کسی عاشق شود عذری باشد که هر کس بشنود و بنگرد گوید جوانست
اما جهد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیر را هیچ عذر نباشد اگر چنانکه از مردم عام باشی

کار آسان‌تر بود پس اگر پادشاه باشی زنهار تا ازین معنی اندیشه نکنی و خاطر دل در کسی
نه بندی که پادشاه را در پیرانه سر عشق باختن کار دشوار بود چنانکه حکایت روزگار
جد من شمس المعالی خبر آوردند که بازرگانی بنده آورد و بهای او دو هزار دینار است
احمد حنفی این حکایت پیش امیر کرد امیر سعدی نخاس را بخواند و نظر بستاد و آن غلام را
بدو هزار و دویست دینار بخرید و بگرگان آورد امیر او را بپسندید و آن غلام را دستار
داری خویش داد که چون امیر دست بشستی دستار بوی دادی تا دست خشک کردی
روزی امیر دست بشستان غلام دستار بوی داد امیر دست پاک همی کرد و اندر غلام
می نگریست مگر بچشم وی خوش آمد دستار بوی داد و چون زمانی برآمد ابوالعباس غانمی را
گفت این غلام را آزاد کردم و فلان ده را بوی بخشیدم منشورش بنویس و از شهر دختر کدخدای
از بهر او بخواه تا بخانه او بنشیند و تا آنگاه که ریش برنیاورد نخواهم از خانه بدر آید
ابوالعباس وزیر بود گفت فرمان خداوند راست اما اگر رضای خداوند اقتضا کند بنده را
بگوید که مقصود چیست ازین امیر گفت امر در حال چنین و چنان رفت و سخت زشت بود
پادشاه هشتاد ساله و عاشق در بعد از هشتاد سال نگاه داشت بندگان خدای تعالی
مشغول بودن و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت خویش من بعشق مشغول باشم نه زیبد بکسی

حق تعالی معذور باشم و نه نزد خلقان خدای تعالی ولی جوان هر چه کند معذور باشد اما
یکبار عاشق نباید بودن هرچند جوان باشد تا طریق سیاست و حشمت خلل نیاید
حکایت نغز چنین شنیده‌ام که ده غلام بودند از جمله یکی بود که او را نوشتگین گفتندی
و سلطان مسعود او را دوست میداشت چند سال برآمد برین حدیث هیچکس ندانست
وانستی که سلطان کرا دوست میداشت و از جمله این غلامان هیچ یک معلوم نداشتند که
معشوق از جمله ایشان کیست از آنکه هر عطا که ایشان را دادی همگان را یکسان دادی تا هر کس پنداشتی که خود را
که معشوق اوست و مقصود خود نوشتگین بود تا بدین حال پنج سال برآمد و هیچکس ندانست تا روزی
در مستی گفت که هرچه پدرم ایاز را بخشیده بود از اقطاع و معاش همه نوشتگین را ببخشید
بدانستند که مقصود از آن جمله نوشتگین بوده است اکنون ای پسر هرچند اینهمه قصه کردم
از اتفاق عشق افتد دانم که بر قول من کار نکنند که من خود پیرانه سر چیزی همی گویم رباعی
آن آدمی که حی و ناطق باشد باید که چو عذرا و چو وامق باشد هر کو نه چنین بود منافق باشد
هر روز نه و جهه که نه عاشق باشد هرچند که چنین گفته‌ام اما تو بدین سخنهای من کار مکن و جهد
کن تا عاشق نشوی پس اگر با کسی کسی را باشی که بدوستی ارزد چنانکه بطلمیوس و افلاطون
باشد ولیکن باید که باندک مایه خردی باشد و نیز دانم که اگر حاجت یوسف ابن ... باشند زبان

مردم از طعنه و بیغاره رسته نبود و معذور نداشتند که خلق از عیب کردن و عیب جستن
یکدیگر فارغ نباشند چنانکه را گفتند که علت چیست گفت که گفتند عیب جوی چیست گفت
بسیار گفتند که چنان دانیم که معیوب‌ترین کس تویی اما اگر بهانه نیابی روی معشوق را با خویشتن
پس گر بری پیش بیگانگان مشغول مباش و دل در وی بسته مدار که وی اگر چه خود نه چون
و مپندار که بچشم همگان چنان نماید که بچشم تو چنانکه شاعر گوید شعر ای ای بسا اگر تو بچشم همه مردم
زانگونه نمایی که بچشم من درویش چنانکه بچشم تو نیکو از همه کس نماید باشد که بچشم دیگران زشت
نماید و نیز هر زمان او را تفقد مکن و میوه مده و هر ساعت او را مخواه و در گوش وی حرف
سخن مگوی که مردمان دانند که تو در گوش وی چه چیزی میگویی

باب پانزدهم در تمتع ایشان کردن

بدان ای پسر اگر کسی را دوست داری در مستی و هشیاری پیوسته بمجامعت مشغول مباش که آن نطفه
که از تو جدا شود معلوم است که تخم جانی شخصی است پس اگر کنی بمستی مکن که زیان کار بود
اما بوقت خمار صواب تر و بهر وقت نباید کنی آدمی را وقت باید که پیدا بود تا فرق
باشد میان آدمی و بهایم اما از زنان و غلامان میل خویش بیک جنس مدار تا از هر دو گروه
بهره ور باشی و از دو گانه یکی دشمن تو نباشند و چنانکه گفتم مجامعت بسیار کردن زیان دارد
پس باید که هر چه کنی با شتها کنی نه به تکلف که آن چیز را کمتر دار و با اشتها و بی اشتها

از گرمای گرم و از سرمای سرد که اندر این دو فصل زیان کارتر بود خاصه پیران را و
از همه وقت وقت بهار سازگارتر باشد که در فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمهای
آب زیادت گردد و جهان روی بخوشی آرد و راحت دهد پس عالم کبیر چنان چون شود از
وی تن ما که عالم صغیر است نیز همچنان چون طبایع اندر تن ما معتدل شود و خون اندر رگهای
زیادت گردد و منی اندر پشت ما زیاده شود بی قصدی مردم حاجتمند جماع کردن
شوند پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنگه زیان کمتر دارد و رگ زدن نیز همچنین بود
پس تا بتوانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن و اگر زیادتی بینی اندر خون سکنجبین خور تا اسهال
و طعامهای موافق و چیزی که مخالف باشد مخور در این دو فصل تابستان میل بغلامان کن و زمستان
میل بزنان اندرین باب مختصر گفتم

باب شانزدهم اندر گرمابه رفتن

ای پسر چون بگرمابه شدن حاجت افتد بر سیر مرو که زیان دارد و چون اندر گرمابه بجماع
مشغول نباید بودن خاصه در گرمابه گرم که محمد زکریای رازی گوید عجب دارم که کسی سیر بگرمابه گرم
رود و جماع کند و اندر وقت بمرگ مفاجا نمیرد و گرمابه چیزی سخت جلیل است که حکما بهتر از گرمابه
چیزی نشناخته اند ولیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که عصبهای
مفاصل نرم کند و تیزی آن ببرد و طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن چون یکروز بگرمابه

نرود آزرده چون بیمار بود و اندامها درست گردد پس باید که بهر دو روز بگرمابه شود تا تمام تن
سود دارد و هم رعنائی را منسوب کند و چون بگرمابه روی زمستان و تابستان اول در
خانه سرد توقف کن چندانکه طبع از وی حظی بیابد آنگاه در خانه میانین رو و اینجا گرمابان نشستن تا گرمی
از آنجا نیز بهره بیابی آنگاه در خانه گرم شو و ساعتی می باش تا حظ گرمابه گرم نیز برداری
چون گرمابه در تو اثر کند در خانه خلوت رو و سر از آنجا بشوی مقام بیش مکن و آب سخت گرم و سخت
سرد بر خود مریز مگر آب معتدل اگر گرمابه خالی بود غنیمت بزرگ دان که حکیمان گرمابه خالی را
غنیمت دانسته اند از جمله غنیمتهای بزرگ و چون از گرمابه بیرون آیی بدان ترتیب بدر آی که در رفته
باشی و موی خشک باید کردن آنگاه بیرون رفتن که با موی تر بیرون رفتن کار مخنثان است و همچنین با
موی تر بسلام محتشمان رفتن شرط ادب نیست و نفع و ضرر گرمابه این است که من گفتم اما در گرمابه آب
خوردن نیست و فقاع خوردن بسیار نیز که سخت زیان دارد و استسقا آورد مگر سخت مخمور بود
آنگاه روا باشد که اندکی بخورد و تسکین خمار کند و رسم رومیان و حکیمان چنان است که
چون از گرمابه بیرون آیند زمانی در مسلخ گرمابه بخسبند و بیرون نشوند و قوم دیگر را این رسم نیست

باب هفدهم اندر خفتن و آسودن

بدان ای پسر که حکیمان خواب را موت اصغر نام نهاده اند
یعنی مرگ کوچک از آنکه چه خفته و چه مرده هر دو یکی است و چون این دو از عالم

هیچ آگاهی نیست و عادتی ناستوده نیست تن را کاهل کند و طبع را شوریده گرداند و صورت
و روی را از حال بگرداند و شش چیز چون مردم را رسید صورت وی تغیر کند یکی نشاط
ناگهان یکی غم و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیری است که مردم چون پیر گردد از
صورت خود بگردد و آن خود نوعی دیگر است اما مردم تا خفته بود در حکم زندگانی
نبود و همچنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته هم قلم نیست چنانکه من گویم رباعیه
گرچه نگارا بست مرا دی چشم · من مهر تو بر دلم نگردانم کم · از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم
بر خفته و بر مست نرانند قلم اما همچنانکه خفتن بسیار زیان کار است اگر آدمی از هشتاد و
دو ساعت یعنی سه شبانه روز قصد نگاه دارد که نخسبد و همچنان بیدار دارند
آنکس را هم مرگ مفاجا بود اما همه کاری را اندازه است حکیمان چنین گفته اند
که شبانروزی بیست و چهار ساعت باشد چنان باید که از این بیست و چهار ساعت دو
بهره بیدار باشی و بهره خفته هشت ساعت بطاعت خدای تعالی و تازه داشتن روح
خویش و هشت ساعت کسب معاش بودن و هشت ساعت دیگر باید آرمیدن تا
تا اعضائی که شانزده ساعت رنجه گشته است از حرکات تکلیفی آسوده گردد و جاهلان
دو بهره بخسبند و بهره بکار خویش مشغول باشند و عاقلان بهره بخسبند و دو بهره

بیدار باشند بدین قیمت که کردم هر هشت ساعت از گونه دیگر و بدانکه ایزد تعالی شب
از بهر خواب آفرید و از بهر آسایش بندگان خود چنانکه یاد فرمود و جعلنا اللیل
لباسا و جعلنا النهار معاشا و حقیقت بدان که تن زنده بجان است و تن مکان است
و جان متمکن و سه خاصیت جان راست چون زندگانی و حرکات و سکون و سه خاصیت
تن را بود چون مرگ و گرانی و سکون و تا تن و جان بیکجای باشند دل خویش تن را نگاه دارد
و بکار دارد و گاه تن خویش را از کار باز دارد و بدان غفلت کشد و هر گاه که تن خاصیت خویش
پدید کند و مرگ و گرانی و سکون آید فرو خسبد و مثل فرو خفتن او چون چاهی است
که بیفکند هر گرا اندرون خانه است فرو گیرد پس تن که فرو خسبد اعضای مردم را همه
فرو گیرد نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی یابد و نه لمس گرانی و سبکی در یابد
داند و حفظ و فکرت بیرون مردگان خویش باشند پس هشیار از فرو شود اندر گرفت همی که تن
چون فرو خسبد فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد دارد که تا چون بیدار گردد گوید
که چنین و چنان دیدم در خواب اگر این دو در مکان خود بندی بر دو را و اگر فی چنانکه
این و بفکرت شو انستی داشت و اگر نطق و کتاب نه مر خویش بودندی پس تن را
اندر خواب نتوانستی رفتن و گفتن و کردن آنکه راحت و آسایش نبودی و آسودن جوان مرد

خوابست پس ایزد تعالی بی حکمت نیافرید اما خواب بتکلف از خویش دور باید کرد که روز خود
شب گردانیدن نه از حکمت است اما در تابستان متنعمان در نیمروز بقیلوله روند فی الجمله باید
جهد کرد تا بیشتر به بیداری بسر رود که ما را خواب بکار نیست دراز اندر پیش اگر چنانچه چیزی بروز
یا شب بها باید خفت یا آنکه با شبانروزی که روح نو از و تازه شود زیرا که خفته و مرده
از قیاس یکی است و هیچ زنده و عالم خبر ندارد و لیکن خفته با حیات است و یکی بی حیات
اکنون فرقی باید که پیش از آفتاب برآمدن برخیزی که وقت طلوع باشد که فریضه
حق تعالی گزارده باشی که تا وقت آفتاب برآمدن نیک روی باشی از آنکه وقت نماز
از آنکس که گذشته باشد شومی آن بیرد دریابد پس نماز برخیزد و بوقت خویش فریضه را
بگزارد و آنگه آغاز شغلهای خویش کن پس اگر بامداد شغل نباشد و خواهی که تماشا
نخچیر روی روا باشد و بغیر مشغول گردی

باب هجدهم در نخچیر کردن

بدان ای پسر که بر اسب نشستن و نخچیر کردن و چوگان زدن کار بزرگان است
و شاهان خاصه بجوانی اما هر کاری را حدی و اندازه باید تا که بترتیب بود
و همه روز به نخچیر مرو که ترتیب نبود و بهفته بسنده روز است دو روز بنخچیر رو و روزی
دو بکدخدائی خویش مشغول باش و روزی و به شراب خوردن مشغول باش و چون

بر اسب نشینی بر اسب کوچک منشین که مرد اگرچه محتشم بود بر اسب کوچک حقیر نماید و
اگرچه مرد حقیر بر اسب بزرگ نیکو نماید و بر اسب رهوار خرد در سفر منشین که چون اسب
رهوار بود مرد بر اسب خویشتن افکنده دارد و در میان شهر بر اسب تیز جهنده منشین
تا از سبب تندی اسب از خویشتن غافل نباشی مادام بر اسب نشین تا زشت رکوب
ننمائی و نخچیرگاه اندر اسب تاختن کار غلامان است و از پس سباع اسب متاز که اندر
نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره کردن هیچ حاصل نشود از اصل ها دو پادشاه
بزرگ اندر نخچیر سباع هلاک شدند یکی جد من امیر وشمگیر بن مرزبان و یکی پسر عم من
امیر شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو بتازند و خود متاز مگر که پیش پادشاه بزرگ
باشی و خواهی که خود را پیدا کنی و نام جوئی روا بود و پس اگر نخچیر دوست داری نخچیر باز و
یوز و چرغ و شاهین و سگ مشغول باش تا هم نخچیر داری کرده باشی و هم خطر نبود و آنکه
یکبری کار باز آید و گوشت سباع بکاری نیاید و نه پوست آن تو پوشیدن را شاید
پس اگر نخچیر کنی از دو گونه کن که پادشاهان از دو گونه کنند و بدست خود باز پرانند
و مرد و گونه رواست پس اگر پادشاه باشی آنچه دل تو خواهد چنان کن پس اگر پادشاه
باشی و خواهی که بدست خود پرانی رواست اما هیچ باز را پیش از یکبار مپران

که پادشاه را نشاید که باز را دو بار پراند بیکبار بپران و نظاره همی کن تا اگر صید کرد

و اگر نه بازی دیگر بستان از بازدار خود که مقصود پادشاه در نخچیر کردن تماشا بود نه

گوشت و اگر پادشاه بسگ نخچیر کند نشاید که مجره سگ بدست گیرد تا بندگان در پیش

وی بگشایند و او نظاره همی کند و اگر نخچیر یوزکی بر کفل اسب خویش مکن که زشت بود

کار یوزداران کردن و نیز شرط خرد نبود سباعی را در پس قفای خود گرفتن خاصه

پادشاه را **باب نوزدهم در چوگان زدن** و اگر نشاط چوگان زدن کنی ای پسر دائم

چوگان زدن عادت مکن که در آن بسیار خلق را بد رسیده است **حکایت**

چنین گویند که عمرو لیث یک چشم کور بود آنگاه که امیر خراسان گشت روزی بمیدان

رفت که گوی زند او را سپهسالاری بود که او را ازهر خر گفتندی این ازهر خر بیامد و

عنان او بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی عمرو لیث گفت چو

شما چوگان زنید روا دارید و چون من چوگان زنم روا ندارید ازهر خر گفت زیرا که ما

دو چشم داریم اگر گوی بر چشمی افتد و یک چشم کور شود یک چشم دیگر ماند که بدو جهان ببینیم تو خود

یک چشم داری اگر باتفاق بر آن یک افتد امیر خراسان را بدرود باید کردن عمرو لیث گفت

با همه خری راست گفتی پذیرفتم که هرگز تا من باشم گوی نزنم اما اگر یکدو بار بجهة تماشا [illegible]

باشد ولیکن بسیار سوار نباید بود تا با صدمتی نبود و هشت سوار بیش نباید که باشد

و تو بر سر یک میدان باش و دیگری در آخر میدان گوی وشش کن بگرد در میدان همی ران

هرگاه که گوی بسوی تو آید تو گوی را بازگردان و اسب تقرب همی ران اما اندر گرو فر

مباش تا از صدمت ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل آمده باشد و طریق چوگان

اینست اما چون در کارزار باشی انجا سستی و درنگ شرط نیست **باب بیستم در**

آیین کارزار کردن ای پسر چون در کارزار باشی انجا سستی و درنگ شرط نیست

چنان کن که خصم تو شام خورده و تو چاشت خورده باشی و چون در میان کارزار افتی

هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای که او را که بگور باید خفت بخانه نباید خفتن چنانکه من این بیت گویم

شعر گر شیر شود عدو چه باید چه نهفت | با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت

کانرا که بگور خفت باید بی جفت | با جفت بجای خویش نتواند خفت

و اندر حرکت تا گامی پیش توانی شد هرگز گامی باز پس منه چون در میان معرکه خصمان

گرفتار آمدی از جنگ میاسا که از جنگ خصمان رسته توانی شد که تا در تو حرکات

دور و زبونی همی بینند از تو شکوهند و اندر انجا هیچ مرگ را بر دل کار و اندیشه از مرگ [illegible]

و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست دلاوران دراز گردد و بکوشش کردن تقصیر مکن

که اگر از هیچگونه ترسی در دل تو آید اگر بهزار جان داری یکی بدر نیاری و گنهکاری بر تو
چیره کرده و تباه کشته شوی و بدنامی نامت برآید و بی دلی معروف شوی و از نام و نان
برآیی و در میان همالان خویش کم آزرمی حاصل شود و مرگ از آن زندگانی به بود که
به بددلی و بدنامی زیستن اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مرد مسلمان حلال مدان الا
خون صعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که از روی شریعت قتل بر وی واجب باشد که بدی
دو جهانی در خون ناحق بستن است اول آنکه در قیامت مکافات آن بیابی و اندرین جهان
زشتنام گردی و هیچ کهتر از تو ایمن نبود و امید خدمتکاران از تو منقطع گردد و خلق از تو
نفور گیرند و دشمن تو شوند و همه مکافات بدان جهان باشد که من در کتابها خوانده‌ام
و نیز تجربت کرده که مکافات درین جهان نیز بمردم رسد پس ظلم کنند و اگر کاری
قوی باشد و مکافات این جهانی نرسد البته بفرزندان او رسد البته بر خود و فرزندان
خود ببخشای و خون ناحق مریز و بخون حق کاهلی مکن که صلاح تو در آنست یعنی حفظ ملک و ملت تقصیر
مکن که از تقصیر سبب فساد کار تو گردد چنانکه جد من شمس المعالی حکایت کند **حکایت**
بدانکه شمس المعالی مردی قتال بود و گناه هیچکس عفو نکردی مردی سخت بد بود و زمانی
او لشکرش بر کینه شدند و با عم من ملک المعالی یکی گشتند و بیامدند و پدر من شمس المعالی

بگرفتند بضرورت از آنچه لشکر گفتند که اگر تو با ما نباشی این ملک شما بدست بیگانه و بیم بود
که پادشاهی از خاندان او بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک این کار بکرد و
مقصود من آنست که چون پدرم را بگرفتند و بند کردند و در شهری فرستادند و موکلان بر وی
گماشتند و بقلعه جاسک فرستادند و در جمله موکلان مردی بود نام وی عبدالله جمازه بان
با او همراه بود و شمس المعالی او را گفت ای عبدالله هیچ دانی که این حال مرا بزرگی را که
سبب بود عبدالله گفت فلان و فلان نام هر کس را گفت که این کار ایشان کردند و در
میان این شغل من بودم که عبدالله هم و مردم را سوگند میدادم که این کار را بنجار رسانیدم
ولیکن تو این کار را از خود بین گفت چرا گفت از بسیاری مردم کشتن ترا این کار افتاد
شمس المعالی گفت تو در غلطی که مرا این کار از مردم ناکشتن افتاده از مردم کشتن که اگر من
این پنج کس دیگر را کشته بودمی مرا این کار نیفتادی پس خون دیگر مباشرت کردن
و بسلامت بودن و این بدان گفتم تا در آنچه بباید کردن تقصیر نکنی و آنچه نگذارد سخت نگیری و نیز
خادم کردن و غلام کردن عادت مکن که خادم کردن برابر خون ریختن است از بهر شهوت تا
نسل مسلمانان منقطع گردد و از بزرگتر بیدادی همین که خادم و غلام بدست آید و بره او
در گردن یکی بود و خود را از گناه آزاد کرده باشی اما در حدیث کارزار کردن چنانکه

خشم خیان باش و خویشتن بخشای مباش و البته از مرگ مترس که تا تن خود را بجوانمردی نسپاری
ندهی نام بشیری بر نیاید و حقیقت بدانکه هر که زاید بمیرد که جانور سه نوعیست حی ناطق و حی
و حی میت یعنی فرشتگان و آدمیان و وحوش و طیور در کتابی از آن پارسیان بخط پهلوی
خواندم که زردشت را پرسیدند که جانور چند نوع است جواب داد زنده گویا زنده گویا میرا و زنده نا
میرا پس معلوم گشت که همه زنده بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد پس در کارزار این اعتقاد
باید کردن و کوشیدن تا نام و نان حاصل آید و در حدیث مرگ و مردن خود امیرالمؤمنین
علی علیه السلام فرموده باید مت یوم الذی ولدت من آنروز مردم که زادم مروت
حدیثی بجد نمی گویم زانکه گفته اند بسیار دان بسیار گوی باشد اکنون باز آمدم با سر سخن
آمدم بدانکه نام و نان از جهان بدست توان آورد و چون بدست آوردی جهد کن
تا جمع کنی و نگاه داری و بر موجب مصلحت همی کنی **باب بیستم در جمع کردن مال**
ای پسر خویشتن را از فراز آوردن مال غافل مدار و لیکن از بهر خیر مخاطره مکن و جهد کن تا
هرچه فراز آوردی نگاه داری از وجه باطلی از دست مده که نگاهداشتن سخت تر از فراز آوردن است
چون بهنگام دربایست خرجی کنی جهد کن که عوض آن زود بجای نهی که چون همی برداری
و عوض باز بجای ننهی اگر گنج قارون بود هم روزی سپری شود و نیز چندانی دل

بر چیزی منه که ویرا بدل نشمری تا اگر وقتی سپری گردد سخت تنگدل نباشی اگرچه بسیار بود
تو بتقدیر و تدبیر بکار بر که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر است که بسیاری بی تقدیر و بی تدبیر
اگر بسیاری از تو بماند دوست تر دارم که باندک نیاز افتد چه گفته اند چیزی که بدشمنان بگذاری
به که از دوستان بخواهی **شعر** گر بمیری و دشمنان بخورند • به که محتاج دوستان باشی
اگرچه کم مایه چیز بود نگاه داشتن واجب دان که هر که اندک مایه ندارد داشتن بسیار هم نداند داشتن
کار خویش بدان که کارکیا و از کاهلی بنگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است رنج بردار باش
از آنکه چیز از رنج فراز آید و کاهلی برود و حکیمان گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید
و خورسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس گنج از
رنج فراز آید بکاهلی و غفلت از دست مده آن شرط خرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی
سود ندارد و لیکن چون رنج خود بردی بکوش که بر هم تو خوری و اگرچه عزیز است از سزاوار
چیزی دریغ مدار که بهمه حال کس بگور چیز نبرد و لیکن خرج باندازه دخل کن تا نیاز اندر
تو راه نیابد که نیاز اندر خانه درویشان بلکه اندر خانه که درمی دخل بود و حبه خرج بود
و هر کرا خرج از دخل کمتر بود خلل بخانه او هرگز راه نیابد و بدانچه داری قانع باش
که قانعی دوم بی نیازیست که گفته اند القنوع غنا که هر آن روزی که قسمت است بکمال

خود تو برسید و هر کاری که از سخن نیکو یا شجاعت مردمان راست گردد چه خردان
کار بدل کن که مردم بی خبر را قدری نبود و مردمان عامه همه توانگر را دوست دارند با
و همه درویشان را دشمن دارند بلا ضرری که به ترین حالی مردم را نیاز نیست تا آنکه حقیقتی
که از آن تیمار توانگرانست همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش مردم اندر خیر
دادن چون قدر هر کسی بر مقدار آرایش انگیس شناس تا اسراف را شوم دانی و هر چه
خدای تعالی آن را دشمن دارد و بر بندگان خدای شوم بود قوله ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین
خبر که خدای تعالی آن را دوست ندارد تو آن را دوست مدار که هر قحطی را سببی است و سبب
درویشی اسراف است و نه همه اسراف خرج نفقات بود که خوردن و گفتن و کردن و هر شغلی
که بود اسراف نشاید که کند از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را بمیراند
نمی بینی که زندگانی چراغ از روغن بود اما اگر زیاده از قیاس روغن در چراغ کنی
چنانکه از نوک چراغدان زبر فتیله بگذرد همینک چراغ بمیرد همان روغن که از اعتدال سبب
حیات او بود از اسراف سبب ممات او شود پس معلوم شد که هم از روغن زنده شود و هم از
بمیرد و خدای تعالی اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما پسندیده اند در هیچ کاری اسراف کردن
که عاقبت همه زیان است مانند کاسنی خود را تلخ مدار و در روزی بر خود مبند و

و خویشتن را نیکو دار و از آنچه در بایست بود تقصیر مکن که بر خویشتن سربه کنی چه مال اگرچه عزیز است
از جان عزیزتر نیست فی الجمله جهد کن تا آنچه فراز آوری بصلاح بکار بری و چیز خویش
بخیلان بسیار و طعام و پیکی خواره را هیچ استوار مدار و همه کس را دزد پندار تا مال تو از دزد
ایمن باشد و در جمع کردن تقصیر مکن که هر که در کار خود تقصیر کند از سعادت هیچ توفیر نیابد
و از عوضهای بهره ماند زیرا که تن آسانی در رنجست چنانکه آسودن امروزین رنج فرداست
و هرچه بدست آری از درمی دو دانگ باید خرج عیالان کنی و دو دانگ ذخیره نهی از بهر
ضرورت و دشت بر روی کنی و از چشم تنگی از بهر ایام ضعیفی و پیری و آن دو دانگ که باقی ماند
تجمل خویش کن و تجمل آن کن که نمیرد و کهنه نشود چون جواهر و زرینه و سیمینه
و مانند آن پس اگر بیشتر بود با املاک ده و چون تجمل ساختی مفروش و مگوی که بفروشم
و عوض باز خرم که عوض باز خریده نگردد و خانه تهی ماند و بس در کاری بر نیاید
تا تو مفلس تر از همه نشوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود وام مکن و چیز خود بگرو منه
والبته زر بسود مستان و وام را دلیل بی آزرمی بزرگ دان و نیز تا بتوانی کس را
وام مده خاصه دوستان را که آزار باز خواستن وام بزرگتر از ناداد ن بود پس
اگر وام دهی درم وام داده را از گنج خویش مشمر و تصور کن که آن درم بدین دوست

بخشیده‌ام و تا وی باز ندهد از وی طلب مکن تا بسبب تقاضای زر دوستی زیان
نگیرد که دوست را زود توان دشمن کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار
بود که آن کار کودکانست و این کار عاقلان و از مال خویش مردمان هیچ را بهره
ور کن و در مال مردمان طمع مدار تا بهترین همه مردمان باشی و چیز خویش را از آن
مردمان دان و چیز دیگران را از آن دیگران تا با مانت و راستی معروف شوی

باب بیست و دوم در امانت نگاه داشتن

ای پسر اگر چنانچه کسی ترا امانت سپارد تا توانی به هیچ حال مپذیر از آنکه امانت
پذیرفتن بلا پذیرفتن بود زیرا که عاقبت آن از سه وجه بیرون نیست یا امانت
بسلامت بدو باز رسانی چنانکه خدای تعالی فرموده است ان الله یأمرکم ان
تؤدوا الامانات الی اهلها طریق مردمی و جوانمردی آنست که امانت نپذیری و چون پذیرفتی
نگاه دار تا بسلامت بخداوندش باز رسانی حکایت چنانکه شنیدم مردی سحرگاه
بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود در راه درویشی را از آن خویش دید گفت
موافقت کنی بگرمابه گفت با تو موافقت کنم ولیکن بگرمابه نتوانم که شغلی دارم تا بر در
گرمابه با وی برفت تا آنکه بسر راهی رسیدند بی آنکه مرد را خبر کند باز گشت و راهی دیگر

برفت قضا را طراری از پس این مرد همی رفت بدان نیت که دستبردی کند و این مرد صد دینار
در آستین داشت و دستارچه از آستین بدر آورد و بدان طرار داد و گفت ای برادر این
امانتست در نزد تو تا من از گرمابه باز آیم من ده طرار زر از وی بستد و همانجا
مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روز بر آمده بود و روشن شده و جامه بپوشید
و راست همی رفت طرار وی را باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش بستان و برو که مرا
امروز از شغل خویش باز ماندم از نگاه داشتن امانت تو آن مرد گفت کدام زر
تو کیستی طرار گفت من مردی طرارم مرد گفت اگر طراری چرا زر را نبردی طرار گفت اگر
هزار دینار بود بردمی و از تو نیندیشیدمی ولیکن تو امانت سپردی و امانت بردن در
جوانمردی نیست پس اگر چنانچه بخداوندش باز رسانیدی و بس نیکا در نگاه داشتن آن نبود
رسید از تو هیچ منت ندارد و گوید مال خود باز ستدم و راست گوید پس رنج کشیدن
تو بی منت ماند و اگر فنا شود هیچکس باور ندارد و تو بخیانتی نزد مردم منسوب شوی
و غرامت آن باید کشیدن اگر منکر شوی ستم از تو باز ستانند و پس از آن کس بر تو
اعتماد نکند و اگر بر تو ماند مظالمی بر گردن خویش کرده باشی اما اگر پیش کسی امانتی
پنهان منه و بی دو گواه عدل چیزی بکسی مده و بدانچه دادی حجتی از وی بستان

تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش و تا بتوانی
هرگز سوگند بدروغ و راست مخور و نیز خویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن
تا اگر وقتی سوگند خوری ترا راست دارند و هر چند توانگر باشی و راستگوی نباشی
خویشتن را از جمله درویشان کمتر دان که بدنامی و دروغ زنی را عاقبت خیر دیدنی
نبود و امانت را کار بند که امانت را کیمیای زر گفته اند و راست گوی که
مال عالم امینان راست بکوش که فریبنده نباشی و حذر کن که فریفته نشوی

باب بیست و سیم در برده خریدن

ای پسر اگر برده خری هشیار باش که آدمی خریدن علمی دشوار است بسیار
بنده نیکو باشد که چون بعلم در وی نگری بخلاف آن باشد و بیشتر خلق گمان برند که
بنده خریدن از جمله بازرگانیست و ندانسته اند که برده خریدن از جمله فیلسوفیست
که هر کس متاعی خرد که از آن شناسد مغبون بود و صعبتر از آن شناختن آدمی است
که عیب و هنر آن بسیار است و بسی عیب بود که صد هنر بپوشاند چنانکه یک هنر بود
که صد عیب بپوشاند و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و فراست
از علم نبوتست که بکمال آن هر کسی نرسد مگر پیغمبر مرسل که بفراست بتواند دانستن

باطن مردم را با آنکه در شرای ممالیک سه شرطست یکی شناختن عیب و هنر در ظاهر و باطن
ایشان از فراست دوم آگاه شدن از علتهای نهانی و آشکارا بعلامت سوم دانستن
جنسها و هنر و عیب هر جنسی اما اول شرط فراست آنست که چون بنده خری نیک تأمل کنی
از آنکه بنده کار از مشتری و گونه است کس بود که در روی نگرد و تن و اطراف ننگرد
و کس بود که تن و اطراف نگرد و بر روی ننگرد اما هر کس که در بنده نگرد باید اول روی
بیند آنگه در تن او نگرد پس آنست که خوبروی طلبی که تو روی او هموسته بینی و تن او باوقات بینی
پس اول در چشم و ابروی او نگاه کن آنگاه در بینی نگر پس در لب و دندان او پس در
موی او که خدای تعالی همه نکویی در چشم و ابروی آفریده است و ملاحت در بینی و حلاوت
در لب و دندان و طراوت در پوست و روی و موی را از بهر آنهمه زینت آفریده پس چنان
باید که اندرین خبرها تجربت کنی و چون در چشم و بینی از ملاحت بینی و در لب و دندان
حلاوت و در پوست طراوت آنگه تن و اطراف مشغول باش پس همه تن باید که ملیح باشد
که بنده بس من ملیح بی نیکویی بهتر که نیکویی بی ملاحت و گفته اند که بنده که از بهر کار
خری باید دانستن که چه فراست باید اکنون اول علامت بنده که از جهة معاشرت خری باید
که معتدل بود اندر بالا و درازی و کوتاهی و فربهی و لاغری و سرخی و سپیدی و

و نیکوئی موی و سیاه مژه و شهلا چشم و کشاده ابرو و کشیده بینی و باریک میان و
مربع سرین و گرد زنخدان و سرخ لب و زیبا و خوشخوی و وفادار و لطیف طبع و سازکار
و معتدل گوشت و معتدل رنگ و گندم فام و پهن پیشانی و کشاده میان انگشتان بی خنده
خنده ناک چنین غلام از بهر آموختن علم و کدخدائی فرمودن و خازنی و بهر شغل لایق بود
و علامت غلامی که ملاهی را شاید نرم باید که بود و خاصه گوشت و باریک انگشتان نه لاغر
نه فربه و بپرهیز از آنکه بر رخسار او گوشت بسیار بود چه دل کور بود هیچ خود نتواند آموخت
اما باید که نرم کف بود و روشن چهره و تنک پوست و مویش نه سخت دراز و نه سخت کوتاه
و نه سخت سیاه و نه سخت سرخ بود و شهلا چشم و زیبا پای و سوار بود این غلام هرچه ش گوئی زود
آموزد خاصه خنیاگری را علامت غلامی که سلاح را شاید سطبر موی تمام بالا و راست
قامت و قوی ترکیب و سخت گوشت و سطبر استخوان قوی و درشت مفاصل و پهن بر و ...
و سطبر انگشت و کرد سیر و پهن شکم و برچیده سرین و درهم کشیده روی اگر چشم ازرق
بود شاید از بهر خانه سیاه پوست و ترش روی و درشت پوست و خشک اندام و تنگ
موی و باریک ساق و سطبر لب و کوتاه انگشت و باریک گردن چنین غلام خادمی
سرای را باز شاید که سفید پوست بود و گونه سرخ بود و بپرهیز از اشقر

فروافتاده موی نباید که در چشمش رعونت بود و غلامی که چنین بود با زن دوست بود
یا قواده بود علامت غلامی که شبرم دوان بود و ستوربانی را شاید باید که کشاده
ابرو باشد و فراخ سینه و ازرق چشم و دراز لب و دندان فراخ دهان چنین غلام
سخت شبرم بود و ناپاک و شرانگیز علامت غلامی که طباخی را شاید و فراشی را
باید که پاک روی و پاک تن باشد و گرد روی باریک دست و پای و شهلا چشم گندم گون بی
زند و تمام قد و قامت و خاموش و موی سر او سکون فروافتاده بود و چنین غلامی
این کار را شاید اما آنچه گفتم که از جنس جنس خبر باید داشت بگویم بدانکه هر یک جنس است هر
جنسی را طبعی و گوهریست از جمله ایشان از همه بدگوهرتر و بدخوی تر قبچاق است و غزو
و از همه خوشخوی تر و بمعاشرت فرمانبردارتر ختنی و خلخی و تبتی و از همه دلیرتر و بلاکش تر
و بیباک تر تاتاری و یغمائی و از همه سست و کاهل تر چگلی بود و هندو بغیر از آن است
هندوان بخلاف این است اما ترک را ذاتی است رطوبتی و صفاتی است که هندو را نیست
اما آلانی شب دلیرتر از ترک بود و در ایشان چند عیب است چون دزدی و بیوفائی و بها
گیری و کند کاری و سستی طبعی و خداوند دشمنی و گریز پائی و هنرش آن بود که نرم تن
و مطبوع و درست زبان و دلیر و راهبر بود و عیب رومی آن بود که زبان بد دل

دوست طبع و کاهل و زود خشم و حریص و دنیا دوست بود و هنرش آن بود که خویشتن دار
و مهربان و کدخدا و سپرزبان نگاه دار بود اما عیب رومی آن بود که بد دل و دزد و حرون
گریزنده و بی فرمان و بیهوده و خاین و درغگوی و کفر دوست و بد دل خداوند دشمن و سراپای
او بعیب نزدیکتر بود که بهنر و عیب هندو آن بود که بی نیاز نبود و در خانه کنیزکان از وی ایمن
باشند اما اجناس هندو نه چون اجناس دیگر قوم است از آنچه خلق بلکه دیگر آمیخته اند که
هندوان که از روزگار آدم باز عادت ایشان خیانت که هیچ پیشه ور زخر با یکدیگر نو
نکنند چنانکه دختر بقال ببقال دهند و خواهند و قصابان بقصابان و خبازان با خباز
و سپاهی بسپاهی و بتگر به بتگر و برهمن به برهمن و هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارد و اگر
شرح گویم کتاب دراز گردد اما بهترین ایشان که هم مهربان بود و هم شجاع ترهمن بود و با
زادت یا گر از برهمن عاقل بود و زادت شجاع بود و گر از کدخدای سپر بود اما نوبی و
حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی به بود که در ستایش حبشی بسیار خبر آمدست از رسول علیه
السلام معرفت اجناس و هنر و عیب هر یک گفته شد اکنون شرط سوم آنست که آگاه باشی
گلت از عیبهای ظاهر و باطن علامات آنچنان بود که در وقت خریدن غافل
نباشی که بسیار خوب بود که زشت نماید و دیگر چهره آدمی پیوسته بیک حال نباشد

گاه بخوبی و گاه بزشتی می گراید و نیک نگاه کن تا در همه اندام وی بر تو چیزی پوشیده
نماند و بسیار علتهای نهانی و علتی که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد و تا چند روز خواهد
آمدن آن علامتها بود چنانکه اگر بحی گونه زرد فام بود و رنگ لبش گشته بود و چشمهایش برم
دلیل بواسیر کند و اگر ملک چشمها دایم اما پس دارد دلیل استسقا است و سرخی چشم و ممتلی
بودن رگهای پیشانی دلیل صرع بود و موی کندن و بر چیدن مژگان و لب خاییدن بسیار
دلیل ماخولیا بود و کژی استخوان پی و ناهمواری بینی دلیل ناسور و بواسیر کند و موی سخت
سیاه و سطبر و خشن چنانکه جای جای سیاه تر بود دلیل کند بر یرقان کند باید که غلامان را پا…
بخوابانی و مرد و پهلوی ایشان را بمالی و بنگری که هیچ دردی و آماسی دارد اگر دارد
جگر و سپرز باشد چو این علتهای نهانی تجسس کردی از آشکار نیز بجوی از بوی دهن و بوی
بینی و ناسور و گرانی چشم و گرانی گوش و سستی گفتار و تیزی و ناهمواری سخن و رفتن بر طریق
و درستی مفاصل و سختی بن دندان تا بر تو مخوف نگردد آنگه آنچه گفتیم دیده باشی معلوم
کرده پس آن بنده که خری از مردمان با صلاح خر تا در خانه تو نیز بصلاح و سداد
باشد و تا عجمی باشی پارسی گو مخر که عجمی را بخوی خویشتن تر توان آورد و پارسی گوی را بخوی
بر توان آوردن و تو وقتی که شهوت بر تو غالب گردد و بنده و کنیزک را بغرض خویش بسیار

که از غلبهٔ شهوت اندران وقت زشت بچشم تو خوب نماید نخست تسکین شهوت کن آنگاه بخریدن
مشغول باش و آن بندگان که بجای دیگر عزیز بوده باشند مخر که اگرچه ایشان را عزیز داری
از تو منت برندارند که خود را جای چنان دیده باشند و اگر خوار و ذلیل داری گریزد
یا فروختن خواهد یا بدل دشمن تو بود و از جای خر که اندران خانه بد داشته باشند تا با تو
نیک داشت از تو سپاس دارد و ترا دوست دارد و او را هر وقتی درم ده که اگر بی
ضرورت بطلب درم رود و ازین چیزها تولد کند و بنده قیمتی خر که هر کس باندازهٔ قیمت
او بود و آن بنده که خواجگان بسیار خریده باشند مخر که زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه
مرد را سود ندارند و آنچه خریدی و از فرزند خر و بنده چون بحقیقت فروخت خواهد با
او ستیزه مکن و بفروش از آنکه زن چون طلاق خواهد باید داد و آن بنده که فروخت خواهد
هیچکس از و راحت نبیند و اگر بنده بقصد و عمد در خدمت تو تقصیر کند نه بسهو و
خطائی بستم و او را روزبهی میاموز که بهیچ حال جلد و روزبه نشود بفروش که
خفته را بابانگی بیدار توان کرد و تن زده را ببانگ صد بوق و کوس بیدار نتوان کرد و عیال
نابکار آینده گرد مکن که کم عیالی دوم توانگریست و خدمتگار چندان دار که بکار رود
و آنکه داری بسزا نیکو دار که یکی ساخته داری به که دو تن ناساخته و مگذار که بندگان

در سرای تو برادر خواندگی گیرند و کنیزکان خواهر خواندگی گیرند که تولد این بزرگ
باشد و بر بنده و آزاد خویش بار بطاقت برنه تا از بیطاقتی بی‌فرمانی نکنند و دل از انصاف
آراسته کن تا آراسته آراستگان باشی و بنده باید که پدر و مادر و برادر خداوند خویش را
داند و بنده نخاس فرسوده مخر که بنده از نخاس چنان ترسد که خر از بیطار بنده
که هر وقت بهر کاری فروخت خواهد و از خرید و فروخت خویش عیب ندارد دل
وی منه که از وی فلاح نیاید زود بدیگری بدل کن چنان طلب که کهتر تا مغبون نگردی
و مال بهرزه نرود

باب بیست و چهارم اندر خانه و املاک و عقار خریدن

ای پسر
اگر خواهی خانه و ضیعت خریدن هر چه خواهی از خرید و فروخت خدمتگری و بیع نگاه دار
هر چه چیزی در وقت کسادی خر و آنچه فروشی در وقت روائی فروش و از
طلب کردن عیب مدار که گفته‌اند مصراع بباید چه پیدار بخواهی خرید ؛ و از
مکاس کردن غافل مباش که مکاس و تیزبینی از تجارتست اما آنچه بخری
سود و زیان باید خریدن و اگر خواهی که سرمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن
زیانست بپرهیز و اگر خواهی که با خواستهٔ بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش
و در همه کارها صبور باش که صباری دوم عاقلیست و در هیچ کار از صلاح خویش

غافل مباش که غافلی دوم احمقیست و در کارها تهور مکن که تهور دوم جاهلی است
و چون کاری بر تو پوشیده بود و شغلی بر تو بسته گردد زود بر سر رشته رو و صبوری پیش
کن تا روی کار پدید آید که هیچ کار بشتاب زدگی و چون بر سر هیچ و شری رسید
اگر خواهی خانه خری در محله خر که مردم آن با صلاح باشند و بر کناره شهر مخر و اندر
باره مخر بهر ارزانی که باشد خانه ویران مخر و اول بهمسایه نگر که گفته اند الجار ثم الدار
بوذرجمهر گوید چهار چیز بلای بزرگست همسایه و عیال بسیار و زن ناسازگار و تنگدستی
و البته بهمسایه علویان و دانشمندان و خادمان خانه مخر و جهد کن که از آن محله خانه خری که
توانگرترین کسان تو باشی اما همسایه مصلح گزین چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت
نگاه دار که گفته اند الجار احق بصقبه با مردمان کوی و محله نیکو باش و بیمار از ایشان پرسیدن
رو و خداوندان عزا را تعزیت رو و جنازه رفتن عادت کن و بهر شغلی که همسایه را
بود با وی موافقت کن اگر شادی بود همسایه را با وی شادی کن و لطاف خویش
هدیه فرست یا خوردنی یا داشتنی تا محتشم ترین کوی تو باشی و کودکان همسایه را که بینی
ببوس و بنواز و پیران کوی محلت را حرمت دار و در مسجد کوی چراغها
بپای دار و ماه رمضان شمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن که مردمان هر کسی آن

ورزند که مردمان با ایشان ورزند و بدانکه مردم هر چه باید از نیک و بد از
یابد پس تا کردنی نکنی و تا گفتنی نگویی که هر کس آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید
اما وطن خویش تا توانی در شهرهای بزرگ بساز و اندر آن شهر بساز که ترا بساز کار بود
و چون خانه بسازی که بام تو از بام دیگران بلندتر بود تا مردمان اندر تو دیدار نبود و لکن
تو رنج نگرستن خویش از همسایه دور دار و اگر ضیعت خری بی تجربت همسایه مخر و تا توانی ده
رغبت مکن و هر چه خری بهنگام حال خر و تا ضیعت مقسوم و بی شبهت یابی نامقسوم و با شبهت
مخر و خواسته بی مخاطره ضیعت شمار و شناس اما چون ضیعت خریدی پیوسته در عمارت
آن باش هر روز عمارتی نوی همی کن تا هر وقتی دخلی نوی یابی البته از عمارت و ضیاع
عقار خویش میاسا که ضیاع به دخل عزیز بود که اگر دخل نباشد چنان دان که همه
بیابانها ضیاع نیست که ده خدا را به ده و ضیاع قیمت بود و ضیاع را به دخل و دخل
بعمارت حاصل شود

باب بیست و هفتم در اسب خریدن

ای پسر اگر اسب خری
هشیار باش تا بر تو غلط نگردد که جوهر اسب و آدمی هر دو گرانبهاست نیک و هر دو نیکو را
قیمتی که بر نهی بر باید چنانکه مردم و اسب بد از هر چند نکویی بتوانی نکوهیدن و حکیمان گفته اند
جهان بمردم بپایست و مردم بجهان و نیکوترین حیوانی از جمله حیوانات اسب است و تعهد

و هم از که خدمت و هم از مروت و در مثل گویند اسب و جامه را نیکو دار و معروف نیکو
بد اسبان و شلوار تر از مردم است که مردم با معنی بود و اسب را نبود خبر که دعوی و دعوی
اسب و دیدار اسب است تا از معنی خبر یابی اول بدیدار نگر که اگر نیز غلط کنند بدیدار نگنند
که اغلب اسب نیک را صورت نیکوست و بد بدیدار بود پس نیکوتر صورتی چنان است که
استادان سطره گفته اند باید که دندان و باریک و پیوسته و سفید بود و لب زیرین درازتر
از بالا و بینی بلند و فراخ و کشیده و پهن پیشانی و اندر میان گوش و دراز گوش و میان گوشها
گشاده و آمیخته گردن باریک تنگ کاه و بن گردن سطبر بلند پشت کوتاه تهی گاه و فراخ سینه و
میان پست و پایهای گشاده دم و کش دراز زیر دم و باریک و کوتاه سیاه خایه
و سیاه چشم و شره و اندر رفتن براه و هشیار مالیده خورد گاه کوتاه پشت معلق سرین و
عریض کفل و سوی ران پر گوشت و هم در رتبه و چون سوار بر خویشتن حرکت کند
باید که از حرکت مرد آگاه باشد و این هنرها که گفتیم باید که در هر اسبی علی الاطلاق باشد
و آنچه در اسبی بود در دیگری نبود

و هم در گرما و سرما صبور و رنج کش باشد اما اسب چرمه ضعیف بود و لی اگر خایه و میان
رانها و کون و سم و پشت و پای ناصیه و دم سیاه باشد نیک بود و اسب زرد م

آن هنر نیک بود که بغایت زرد بود و بر روی او درم درم و ناصیه و خایه و کون و میان
ران و چشم و لب و این همه سیاه بود گلگون باید که یکرنگ بود و هیچ بلقی نزند و در این هم
باید که سیاهی بر این گونه بود و نباید که چشم سرخ بود که بیشتر اسب چشم سرخ دیوانه و معیوب
بود و اسب بور کم افتد که نیک باشد و ابرش چشم بد باشد خاصه که چشم و کون و خایه
و سم او سپید باشد و اسب دیزه که سیاه قوایم بود در آن صفت که زرده را گفتیم نیکو باشد
و اسب ابلق با شکوه است و نیک خود کم افتد چون هنرهای اسبان بدانستی
عیبها نیز بدان که در اسبان چند گونه عیب است علتی که بکار زیان دارد و بدیدار زشت
بود و باشد که نه چنین بود و لیکن مشوم بود و صاحب کش بود و باشد که با علتها بود و
با خویهای بد که بعضی بتوان برد و بعضی نتوان برد و هر علتی را نامی است که بدان نام بخوانند
و این چنانکه یاد کنیم اکنون لنگ بود و راه بسیار کم علامتش آن است که چون پای در
ببندد اگرچه بر فرو ننهد بانگ بر ندارد و اسب اعشی شبکور بود علامتش آن است
که بچیزی که بشب دیگر اسبان از آن برمند او نرمد و بر جای بد که برانی برود و بر پی بخسبد
و اسب کر بد بود و علامتش آن است که چون آواز اسبان نشنود جواب ندهد و دایم
گوش واپس افکنده بود و اسب چپ بد بود و خطا بسیار کند و علامتش آن بود که

حدقهٔ چشم او سیاهی بود که بسبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانچه مژه بر هم نزند
و آن عیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در هر دو اما ظاهر اسب احول معیوب باشد
ولیکن عرب و عجم متفق آمده که مبارک بود چنان شنیدم که دلدل احول بوده است و اسب
ارجل و احجم یعنی پای سپید شوم بود و اگر پای چپ یا دست چپ سپید بود شوم تر
بود و اسب ازرق اگر هر دو چشم ازرق بود روا باشد اما یک چشم اگر ازرق بود و خاصه
چپ بد بود و اسب مغرب بد بود یعنی سپید چشم اسب بور بد بود و اسب اقود بد بود یعنی
راست کردن و چنین اسب اندر رفتن تنگ بر نگردد و اسب جور بد بود و آنکه هر دو پایش
گر بود و بپارسی کمان پای خوانند بسیار نپسندند و اسب قالع شوم بود آنکه بالای کاهل
گردنا موی دارد و اسب مقوع همچنین آنکه گردنا زیر بغلش بود و اگر هر دو نای بود شوم تر
فرسون هم شوم بود که گردنای بالای سم دارد از درون سو و از برون روا بود و اسب
نیز بد بود یعنی سم در نوشته و آن را احنف نیز خوانند و آنکه پشتش دراز بود یا پای
هم بد بود نشیب و فراز را ارفق خوانند و اسب اعزل هم بد بود یعنی کژدم و او را
اکشف خوانند از آنکه مادام عورتش پیدا بود و اسب یکدم بد بود
از آنکه پای بر جای خویش نتواند نهاد و اسب سن هم بد بود و آن آن بود که

که بر مفاصل غدد دارد عرون هم بد بود و آن بود که استخوان در مفصل پای
و آنرا اقرن خوانند مانع الرکاب و سرکش بود و شموس و گزنده و بسیار بانگ
و لگد زن و آنکه بسرگین افکندن درنگ بسیار کند و سر بسیار فرو بلد اینهمه بد بود و اسب
زاغ چشم و شبکور بد بود **حکایت** شنیدم در حکایتی که چوپان احمد فریغون
روز نوروز پیش وی رفت که بدیه نوروزی بیاوردم اما بشارتی به از آن دارم
احمد گفت بگو چوپان گفت دوش ترا هزار مادیان کره زاغ چشم زاده است
احمد بفرمود وی را صد چوب زدن گفت این چه بشارت بود که مرا هزار کره شبکور
برآید چون صفت ایشان بگفتم اکنون از علتهای ایشان نیز آگاه باش که هر یکی را نامیست

هشار کعاب وس عرون پیفاق حمر
قمع ناصور ابرص جود نمله و لمح نفخه وقفه وارتهاش
ورتان وفق کمتاف معاش خناق ربو سعل عضاض
سل و بغلی سعال رهصه نزه این علتها را مجمل بگفتم که
اگر همه را تفسیر کنم دراز شود و اینهمه که گفتم عیب است و عیب پیری از همه بتر که آن
عیبی بود که نتوان اما اگر اسب خری اسب بزرگ میخر با چهار دانگ که اگرچه مرد

بهی و منظرانی باشد بر اسب کوچک خرد و حقیر نباید و نه آنکه پهلوی اسبان شیر از
جانب راست یک استخوان زیادت باشد بسیار اگر هر دو یا یکی گر راست باشد بجز زیاد
از آنچه ارزد که کم اسپی از وی بیش تواند برد و هر چه خری از چارپا و ضیاع و عقار
و غیر آن چنان خر که تا تو زنده منافع آن بتو رسد و بعد از تو بعیالان و اولاد تو

و چنگ تراهم زن و فرزند بود روزی چنانکه
لیبی گوید ع هر که او مرد است جفت از زن کند

باب بیست و ششم در زن خواستن

و چون زن خواستی ای پسر حرمت خود نیکو دار اگرچه چیز عزیز است از زن و فرزند
خود دریغ مدار اما زن بصلاح و فرزند فرمانبردار مهربان و این کار نیست که
بدست تست چنانکه در مصراعی گفته ام مصراع فرزند چه پروری و زن چون آری
اما چون زن طلب کنی مال زن طلب مکن و در پی غایت نیکویی او مباش که
نیکویی معشوقه گیرند زن پاک روی و پاک دین باید و کدبانو و شوی دوست
و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه دست و چیز نگاهدار زن آنک بود که
زن نیک عاقبت زندگانی بود و اگرچه زن مهربان بود و خوبروی تو بیکبار

خویشتن

خویشتن بدست او مده و زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند چرا دختر دارا را بزنی
نکنی گفت بس زشت باشد که چون ما بر مردان جهان غالب شویم زنان بر ما غالب
باشند اما زن محتشم تر از خود مخواه و تا دوشیزه یابی شوی کرده مخواه تا در دل
او بجز مهر تو مهر دیگر کس نباشد و پندارد که همه مردم یکی گونه باشند و طمع بمرد دیگر
نبندد و از دست زن نادوست و ناکدبانو بگریز که گفته اند که خدا ارود بود و کدبانو نبود اما
نه چنانکه چیز ترا در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش مالک باشی آنگاه تو زن او باشی
نه او زن تو و زن از خاندان بصلاح باید خواست نباید که دختر کسی بود که زن
از بهر کدبانویی خانه خواهند نه از بهر تمتع که کنیزکان تو آن از بازار خرید که چندین
رنج و خرج نباید و باید زن تمام رسیده و عاقله بود که کدبانویی و کدخدایی مادر
و پدر خویش دیده باشد چون چنین زنی یابی در خواستن او تقصیر مکن و جهد کن تا
او را بخواهی و دیگر بکوش تا او را هیچ چه غیرت ننمایی و اگر رشک بخواهی نمود
خود نخواهی بهتر که ترا رشک نمودن بسیار ستم با پارسائی آموختن بود فصل
بدانکه بغیرت زنان بسیار مردان را هلاک کنند و نیز زن خود را افسر اگر کسی دهند
از رشک و حمیت و باک ندارند اما چون زن را رشک ننمائی و با وی دو کیسه نباشی

بدانچه خدای تعالی ترا داده باشد و اورا نیکو داری از مادر و پدر و فرزند تو بر
تو مشفق تر باشد و خویشتن را از وی دوستر کس مدان و اگر غیرتش نمایی از هزار
دشمن دشمن تر بود بر تو و از دشمن بیگانه حذر توان کرد و از وی نتوان و چون زن دوشیزه
خواستی اگرچه بروی مولع باشی هر شب بروی گرد میای که وی از تو باز دارد پندارد
که خود عادت همه خلق چنانست تا اگر وقتی ترا عذری بود یا سفری افتد آن زن را
بی تو صبر بود که اگر هر شب با وی عادت خوش کنی بمفارقت تو همان آرزو کند و شوی را
صبر تواند کرد و زنا برابد بدین روز و نیکی هیچ مرد استوار مدار اگرچه مرد پیر و زشت بود
و هیچ خادم جوان را در خانهٔ زنان راه مده اگرچه سیاه و بیاده باشد مگر سیاهی پیر و
زشت و ممسوخ و شرط غیرت نگاهدار و مرد بیغیرت را مرد مشمار که هر کرا غیرت نباشد
او را دین نباشد و چون زن خویش برآن جمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا
فرزند دهد اندیشهٔ پروریدن فرزند خویش کن باب بیست و هفتم در تربیت فرزند
اگرت فرزندی آید پسر اول چیزی باید که نامی خوش بر وی نهی که از جملهٔ حقهای پدر
بر فرزندان یکی آنست که او را نامی خوش نهند دوم آنکه بدایگان عاقل و مهربان
سپارند و بوقت ختنه کردن سنت کنی و بحسب طاقت خویش شادی کنی و فرزند

بیاموز تا حافظ قرآن شود و چون بزرگتر شود اگر رعیت باشی ورا پیشه بیاموزی
و اگر اهل سلاح باشی علم سلاح و سواری ورا بیاموزی تا سواری و سلاح شوری بیاموزد و
بداند که سلاح کار چون باید کردن و چون از سلاح آموختن فارغ کردی باید که فرزند را شنا
بیاموزی چنانکه چون من ده ساله شدم ما را حاجبی بود و او را منظر حاجب گفتندی در سواری
نیکو دانستی و خادم حبشی بود ریحان نام وی نیز نیک دانستی پدرم رحمه الله مرا بدان دو تن
سپرد تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان و طبطاب زدن و
کمند افکندن و جمله هرچه در باب فروسیت و رجولیت بود بیاموختم تا منظر حاجب و ریحان
پیش پدرم شدند و گفتند خداوندزاده را هرچه دانستیم بیاموخت خداوند فرمان دهد تا
فردا بنخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند امیر گفت نیک آید روز دیگر برفتم
هرچه دانستم بر پدر عرضه کردم امیر ایشان را خلعت فرمود پس گفت این فرزند را آنچه
آموخته اند نیکو دانسته است ولیکن بهترین هنری نادانسته است گفتند آن چه هنر است
امیر گفت هرچه وی داند از تمامی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر وی
نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی این هنر وی را باید کردن از بهر خویش و هیچکس نتواند
کردن وی را نیاموخته اند پرسیدند آن کدام است امیر گفت شناکردن که از بهر وی جز وی

جز وی کسی نتواند کردن پس ملاح بیاورد مرا بدیشان سپرد تا مرا شناه آموختند
بکراهیت نه بطبع اما نیک آموختم تا اتفاق افتاد آن سال که بحج رفتم از راه شام بر در موصل
ما را قطع افتاد قافله را بزدند و عرب بسیار بودند و ما با ایشان بسنده نبودیم و من
برهنه بموصل افتادم و هیچ چاره ندانستم ببغداد رفتم ایزد تعالی توفیق حج داد غرض من
آن است که از دجله پیش از آنکه رسیم جائی مخوف است و گردابی سخت صعب ملاحی
دانا باید که از آنجا بگذرد که اگر نداند که چون باید گذشتن هلاک شود و با چندین
کس اندر کشتی بودیم بدانجا رسیدیم ملاح استاد نبود ندانست که چون باید رفتن
غرق شد و قریب بیست و هفت مرد بودیم جمله غرق شدیم من و پیرمردی بصری و
بنده‌ای از آن من که او را ریک کیکاوس خواندند بشناه بیرون آمدیم در آنجمله
دیگران هلاک شدند بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت گشت در صدقه دادن
بهر پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم و بدانستم که او نیز چنین روزی دیده بود
تا مرا شناه کردن آموخت و من بدانستم پس باید که هرچه آموختنی است از فضل
و هنر بیاموزی تا حق شفقت پدر بجای آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان بود
و نتوان دانست که بر سر مردم چه گذرد و هر هنری و فضلی روزی بکار آید پس در

فضل

فضل و هنر آموختن نباید تقصیر کردن و هر علمی که آن را بیاموزی اگر معلمان او را از بهر تعلیم
بزنند شفقت مبر بگذار تا بزنند که کودک علم و ادب بچوب آموزد اما اگر بی‌ادبی کند و تو از وی
بخشم شوی بدست خویش مزن او را بمعلمانش بترسان و ادب ایشان فرمای کردن
تا کینه تو اندر دل وی نماند اما با وی شکوه مهیب باش تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان بود
و هر آرزوی که وی را باشد بدان قدر که توانی از وی دریغ مدار تا از بهر درم مرگ
تو نخواهد از جهت میراث و باید فرزند از ادب آموختن و فرهنگ دانستن اگرچه هیچ ما یحتاج
ندارد تو او را ادب آموز که اگر نیاموزی خود روزگار بیاموزد چنانکه گفته‌اند
من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل والنهار همچنان این معنی جد من شمس المعالی گوید
من لم یؤدبه الابوان ادبه الملوان اما شرط پدری نگاه دار که وی خود چنان زید
که فرستاده باشند مردم چون از عدم بوجود آید خلق و سرشت با او باشد اما از
بیقوتی و عجز و ضعیفی پیدا نشود هرچند بزرگتر همی شود جسم و روح وی قوی‌تر همی‌گردد
و فعل او پیداتر همی شود تا چون بکمال رسد تمامی روزبهی و روزبتری پیدا شود
ولیکن تو ادب و فرهنگ و هنر را میراث خود گردان او را بگذار تا حق وی که از تو
باشی که فرزندان مردمان خاص را میراث به از ادب و هنر نیست و فرزندان

عام را از پیشه ننگست و هرچند که پیشه نه کار فرزندان محتشمان هنر دیگرست و پیشه دیگر اما
از روی حقیقت پیشه بزرگترین هنریست و اگر فرزندان خاص صد پیشه بدانند چون
کسب نکنند عیبی نیست بلکه هنریست و هنر روزی بکار آید حکایت چون گشتاسب از پیش پدر
خود بیفتاد و آن قصه درازست اما مقصود آنست که بروم افتاد در قسطنطنیه رفت و با وی
هیچ دینار نبود و از کسی شرمش بود اتفاقا چنان افتاده بود که در سرای پدر آهنگران دیده بود
و این صناعت آموخته که کاردها و کاردها و تیغها کردندی دیگر طالع او این صناعت افتاده بود
هر روز گرد ایشان بگشتی و می دیدی و این صناعت بیاموخته بود و آن روز که بروم درماند
هیچ حیلت ندانست بدکان آهنگران رفت و گفت من صناعت دارم و ورا بمزدوری گرفتند
وچند گاه آنجا بود و از آن صناعت نفقه خویش می کرد تا آنگاه که بوطن خویش باز آمد چنانکه شنیدی
پس از آن بفرمود که هیچ محتشم فرزند خود را از صناعت آموختن عیب نکند که بسیار وقت
باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید و بعد از آن
اندر عجم آن رسم افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی هرچند بدان حاجت
نبودی آن بعادت کردندی پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز که منفعت آن بتو باز گردد اما
چون پسر بالغ شود بنگر اگر پسر صلاح دارد و کدخدائی و زن خواستن در روز بهی

مشغول خواهد بودن پس تدبیر زن خواستن کن و زنش ده تا این حق نیز گزارده
باشی اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی و شوهر دهی با خویشاوندان وصلت مکن و زن از
بیگانگان خواه که با قرابت خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی خود خون و گوشت تواند
پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله خویش را بد و قبیله کرده باشی و بیگانه را با خود
خویش کرده باشی تا قوت تو یکی دو باشد و از دو جانب ترا معاونت باشد
پس اگر دانی که پسر کدخدائی و روزبهی ندارد پس دختر مسلمانی را در بلا میفکن
که هر دو از یکدیگر در رنج باشند بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد بکند اما
بندگانی تو یا بعد مرگ تو بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشند و اگر دختر
باشد او را بدایگان مستور بسپار و نیکو پرور و چون بزرگ شود بمعلم ده تا نماز و
روزه و آنچه در شرایط شریعت باشد از فرایض بیاموزد و لیکن دبیری میاموزش
و چون بزرگ شود هرچه زودتر جهد کن که بشویش دهی که دختر نابوده به و چون بود
یا بشوی یا بگور که صاحب شریعت می فرماید دفن البنات من المکرمات اما تا در
خانه تست بروی برحمت باش که دختران اسیر پدر باشند و پسر اگر پدر ندارد
تواند بطلب شغلی رود و خویشتن را تواند داشتن از هر روی که بود و دختر بیچاره بود

و آنچه داری نخست در جهاز دختر کن و شغل وی بساز و وی را در گردن کسی بند تا از غم او
برهی اما اگر دختر دوشیزه بود شوی هم دوشیزه کن تا چنانکه زن دل در شوی بندد شوی
نیز دل در وی بندد حکایت چنان شنیدم که چون شهربانو را اسیر کردند از عجم بعرب آورده بود
که وی را بفروشند چون او را در بیع بردند علی فرا رسید فرمود قال رسول الله صلی الله
علیه و آله لیس البیع علی ابناء الملوک چون این خبر در بیع از شهربانو برخاست او را بخانهٔ سلمان
فارسی بنشاندند تا شوی چون او عرضه کردند شهربانو گفت تا مرد را نبینم زن وی نباشم
مرا بر منظری نشانید و سادات عرب را بر من بگذرانید تا آنکه مرا اختیار افتد شوی من باشد ویرا
بر منظره نشانیدند و سلمان نزد او نشست و آن قوم را تعریف میکرد که این فلان است و این
فلان او هر کسی را چیزی همی گفت تا عمر بگذشت شهربانو پرسید که این کیست سلمان
گفت عمر است شهربانو گفت مردی سخت بزرگوار او محتشم است اما پیر است تا علی علیه السلم
بگذشت شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت پسر عم مصطفی است شهربانو گفت مردی
سخت بزرگوار است و سزای هست لیکن مرا ابد انجهان از فاطمه شرم دارد زین جهت نخواهم
تا حسن بن علی بگذشت چون حال وی پرسید گفت در خور هست ولیکن بسیار زن
خواسته است نخواهم تا حسین بن علی بگذشت چون حال وی پرسید گفت شوهر این باید که بود

که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید من هرگز شوی نکرده ام و او نیز هرگز زن نکرده است اما
داماد نیکو روی گزین و دختر بزشت مده که دختر دل بر داماد زشت ننهد و ترا و شوهر را
بدنامی حاصل آید پس باید که داماد پاک روی و پاک دین و باصلاح و بسیار کدخدای بود چنانکه تو نان
و نفقات دختر خویش دانی که کجاست و نه چه و چون خود بودن داماد باید که از تو فروتر بود
هم بنعمت و هم بحشمت تا دختر تو بوی تفاخر کند نه تو با او تا دختر براحت و بسر بزرگی زید چون
چنین آمد که گفتم از وی چیزی مستر طلب کن و دختر فروش مباش که وی خود مروت خویش
نگه دارد و مردمی بجای آرد تو آنچه داری بذل کن و دختر در گردن وی بند و برهان خود را
از محنتی بزرگ و جمله دوستان اینست هم

باب بیست و هشتم اندر آیین دوست گزیدن

بدان ای پسر که مردمان تا زنده باشند ناگزیر باشند از دوستان که مرد اگر بی برادر
باشد بهتر که بی دوست از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست
بهتر پس اندیشه کن از کار دوستان بتازه داشتن بهم هدیه دادن و مردمی کردن
زیرا که هر که از دوستان نیندیشد دوستان نیز از او نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود
و ایدون گویند که دوست دست باز دارند و خویشی عادت کن بهر وقت دوستی گرفتن
زیرا که با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده شود و هنرها گستریده گردد و لیکن چون

دوست نو گیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست نو همی طلب و دوست کهن را بر جای
همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته‌اند دوست نیک گنجی بزرگست و دیگر اندیشه
کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و نیم دوست باشند با ایشان هم نیکویی و سازگاری
کن و به هر نیک و بدی با ایشان یار باش و متفق تا چون همه از تو مردمی بینند دوست یکدل شوند
اسکندر را پرسیدند که بدین اندک مایه روزگار این چندین ملک را بچه خصلت بدست
آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنکه
اندیشه کن از دوستان دوستان که دوستان دوستان هم از دوستان باشند
و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر
شود و پس باک ندارد از تو از قبل دشمن تو و بپرهیز از دوستی که او دوست ترا دشمن دارد
و دوستی که از تو بی بهانه و بی حجتی گله شود و نیز از دوستی او طمع مکن و اندر جهان بی
عیب تر از کس مشناس اما هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود و دوست بی هنر
مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان قدح را از جمله ندیمان شمر نه از جمله
دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو و بنگر میان نیکان و بدان
هر دو گروه دوستی کن با نیکان بدل دوست باش با بدان بزبان دوست تا دوستی هر دو گروه

ترا حاصل آید که نه همه حاجتی به نیکان افتد که وقت باشد که بدوستی بدان حاجت
باشد بضرورت و تو طریق نیکان نگاه دار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود
اما با بیخردان هرگز دوستی مکن که دوست بی خرد از دشمن با خرد بتر است که این
دوست بی خرد بدوستی آن بد بجنبد که دشمن با خرد نکند و دوستی با مردم هنری
و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرهای ستوده معروف شوی که آن دوستان
تو بدان معروف و ستوده باشند و تنهایی بهتر از همنشین بد چنانکه من میگویم رباعی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد — نه اندُه من خوری و نه اندُه خود
همجالس بد بدی ز تو رفت بهی — تنهایی به بسی ز همجالس بد

و حق مردمان و دوستان را نیز نیک خود ضایع مگردان تا تو نیز او را ملامت نگردی
که گفته‌اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان
دیگر ناشناسنده کردار نیکو بدانکه مردم را بدو چیز توان دانست که دوستی را شاید یا نه
یکی آنکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خویش از او دریغ ندارد بحسب طاقت خود و
بوقت تنگی از وی برنگردد یا آن وقت که دوستی از آن او از این جهان بیرون شود
و فرزندان دوست خویش و خویشاوندان و دوستان آن دوست را طلب کند و بجای

ایشان نیکی کند و مروت که بزیارت تربت او دوست رود و حسرتی بخورد چنانکه سقراط را
شنیدم که همی بردند که در اکشتند و برا الحاح کردند که بت پرست شو گفت معاذ الله
قومی شاگردان وی همی رفتند و زاری همی کردند چنانکه رسم رفته است پس او را پرسیدند
اکنون که ای حکیم دل خویش از کشتن بر نهادی بگو تا ترا کجا دفن کنیم گویند سقراط تبسمی کرد
و گفت اگر چنانکه مرا باز یابید هر کجا که باید مرا دفن کنید یعنی که آن نه من باشم که کالبد
من باشد و با مردمان دوستی میانه دار و بر دوستان دل مبند چنانکه دوستان بسیار
دارم دوست دوست خاصه خویشتن خود باش و بر پیش و پس خود نگر و بر اعتماد دوستان از
خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو دوست کسی نبود و دوست را
بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بر آزر و خوردن و بتنگی بسود و زیان و دوستی که دشمن
ترا دشمن دارد آشنای خویش مخوان چه آنکس آشنای تو بود که دوست تو بود و با دوستان
در وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی از جمله دوستان ترا داری که
ترا دوست دارد و دوست را بدوستی خبری میاموز که وقتی دشمن تو شود تو را آن بر خصم
زیان دارد و پشیمان شوی اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را کس
دوست ندارد خاصه توانگران دوست بدرجه خویش و اگر توانگر باشی و درویش

دوست داری واجب است با مردمان دوستی مردمان استوار دارد تا کارهای تو استوار
بود و اگر دوستی بیجرمی دل از تو بر دارد بباز آوردن وی مشغول مباش و از دوست طامع
دور باش که دوستی وی با تو بطمع باشد بتحقیق و با مردم حقود هرگز دوستی مکن
که مردم حقود هرگز دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز از دل حقود بیرون نشود و چون
همه آزرده و کینه ور بود و چون حال دوست گرفتی از نیستی آگاه شو از حال دشمن

باب بیست و نهم در دشمنی کردن

ای پسر جهد کن تا دشمن نگیری و اگر دشمن باشد
مترس و بد دل مشو که هر که را دشمن نیست دشمن کام باشد ولیکن در نهان و آشکارا
از حال او غافل مباش و از بد کردن او میاسای و دایم در تدبیر و مکر وی باش
و هیچ چاره از حیلت او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسیده و ترسیده باش تا در بلا و آفت
و غفلت بسته نشوی و تا روی کار باشد با دشمن دشمنی پیدا مکن و خود را بدشمن بزرگ منما
اگر چه افتاده باشی چنانک کار بند و با او خود را از افتادگان نمای که در آن نیک و
گشاده روی دل در دشمن مبند و اگر از دشمن نیکویی بینی از آن ایمن مباش و از دشمن
قوی همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس باید ترسید از دشمن قوی و دیگر دوست غدار
و دشمن خورد را هم خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنان کن که با دشمن قوی و مگوی که او

گر باشد **مصراع** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد **حکایت** چنان شنیدم که در خراسان
عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف مهلب نام گویند روزی در کوی همی رفت
اندر راه پای وی بر پوست خربزه آمد پای وی بلغزید و بیفتاد کارد برکشید و پوست خربزه را
همی زد چاکران گفتند ای پیر ننگ مردی بدین محتشمی و عیاری که تویی شرم نداری که
پوست خربزه را بکارد بزنی مهلب گفت مرا پوست خربزه افکند کارد کرا زنم هر که مرا افکند دشمن
من وی است و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه دشمن سخت حقیر بود هر که دشمن خوار دارد
که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار شود و پس تدبیر هلاک دشمن پیش از آنکه او
تدبیر هلاک تو کند اما با هر کسی که دشمنی بروی چیره شوی پیوسته عاجزی وی را
بر مردم منمای تا ترا فخری بود بدان چیز که بر عاجزی چیره شده باشی و اگر العیاذ بالله او بر تو
چیره شود ترا عاری و ننگی عظیم بود که از عاجزی افتاده باشی چنانکه چون پادشاهی فتحی
کند اگرچه آن خصم پادشاه خرد بود شاعران که شعر فتح گویند و کاتبان که فتحنامه نویسند
اول خصم را قادری تمام نمایند و لشکر او را بستایند بسیار و سواران وی را و پیادگان خصم را
بشیری و اژدهایی تشبیه کنند و کیان لشکر وی را جناح و قلعه لشکر وی را از منتهای عظیم
نهند و گویند لشکری بدین هیبت چون خداوند فلان با لشکر خویش رسید هزیمت کرد و

و پست گردانید تا بزرگی ممدوح و عظمت خداوند خویش نموده باشد که اگر آن قوم
منهزم و آن پادشاه را بعاجزی نکوهیده باشد این پادشاه مظفر را بس نام و افتخاری نبود
حکایت وقتی زنی پادشاه بود و او را سیده خواندندی زنی بود ملکزاده عفیفه
زاده کافیه و دختر عم مادر من زن فخرالدوله بود و چون فخرالدوله فرمان یافت وی را
پسری کوچک مانده بود مجدالدوله لقب دادند و نام پادشاهی و خطبه بر او نهادند
و مادر پادشاهی همی راند سی و اند سال چون این مجدالدوله بزرگ شد ناخلف
بود و پادشاهی را نشایست همان نام ملک بر وی بود و او در خانه نشسته بودی با
کنیزکان بعشرت مشغول و مادر وی بری اصفهان و کوهستان همی راند سی و اند سال پادشاهی
همی راند و مقصود من از این است که جد تو سلطان محمود رسولی بوی فرستاد و گفت باید خطبه
بنام من کنی و سکه درم و دینار بنام من زنی و خراج بپذیری و اگر نه بیایم و ری
بستانم و ترا نیست کنم و تهدیدی بسیار اندر تحمیل بکرد چون رسول بیامد و نامه بداد
تحمیل بگذارد سیده گفت بگو سلطان محمود را که تا شوی من فخرالدوله زنده بود مرا این
اندیشه همی بودی که مگر ترا این رای افتد چون او فرمان یافت این اندیشه از دل من برخاست
گفتم سلطان محمود پادشاهی بزرگست و عاقل داند که چون او ملکی بجنگ زنی نیاید

آمدن اکنون اگر بپای من بخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام از آنکه از دو سه رنج
که از دو لشکری یکی شکسته شود اگر من بشکستم همه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم
که جمله پادشاهان عالم را شکسته بود مرا هم فتحنامه باید و هم شعر فتح و اگر مرا بشکنی چه توانی
نوشت که چه فتح کردم زنی را شکستم و شکستن زن فتح نباشد و بس فخر نبود و بدین یک سخن
تا وی زنده بود قصد وی نکرد و این معنی از آن گفتم که دشمن خود را شکوه بسیار داری
از دشمن بهیچ حال ایمن مباش خاصه بیشتر از دشمن خانه ترس که بیگانه آن شود که خانه
او کند که چون از تو سر شده گشت هرگز دل از اندیشه تو خالی نکند و بر احوال تو مطلع باشد
و دشمن بیرونی آن نداند پس با هیچ دشمن یکدل دوستی مکن و لیکن دوستی بمجاز کن مگر
ان مجازی حقیقت گردد که از دشمنی بسیار دوستی خیزد و از دوستی نیز دشمنی بسیار خیزد
و آن دوستی و دشمنی که چنین خیزد سخت تر بود و نزدیک با دشمنان زینهار که با ایشان
دشمن چنان گرای که از آن گرایستن ترا رنج نرسد و جهد کن که تا دوستانت اضعاف
از دشمنان باشند و بسیار دوست و کم دشمن باش و لیکن با هزار دوست یکی را دشمن
مکن زیرا که هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بدسگالیدن تو غافل
نباید و برداشتن گرم و سرد مردان عار مکن که هر که مقدار خویشتن نداند اندر

مردمی و نقصان بود و با دشمنی که قویتر از تو بود آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیف تر
از تو بود از دشواری نمودن وی میاسای و لیکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگرچه
دشمن و با تو بدکردار بود او را زنهار ده و آنرا نعمتی بزرگ شناس که گفته اند که دشمن
چه مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده و لیکن اگر دشمن بدست تو هلاک شود روا بود
که شادی کنی اما اگر بمرگ خویش بمیرد پس شادمان مباش و آنگاه شادی کن که بحقیقت
بدانی که نخواهی مردن هرچند حکیمان گفته اند که هر یک نفس پس از دشمن بمیرد آنرا
بغنیمت باید داشت اما چون دانیم که نخواهیم مردن پس شادمان نباید بود که من چه
من گویم و بر گور خود نوشته ام **رباعی**

گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا باید بود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسی چه شادمان باید بود

همه بر بسیج سفریم و توشه نیز جز
کردار نیک با خویشتن نتوان برد چنانکه شنیده ام **حکایت** چون اسکندر گرد
عالم برآمد و همه جهان را مسخر خویش گردانید باز آمد و قصد خانه خویش کرد چون بدامغان
رسید فرمان یافت و وصیت کرد و گفت مرا در تابوتی نهید و دست من از سوراخ
تابوت بیرون آورید کف برگشاده و همچنان همی برید تا مردمان همی بینند که اگرچه

همه جهان گرفتم تهی دست همی دوم و مادرم را بگوئید که اگر خواهی وان من از تو شاد شود غم
من با کسی گذار که او را عزیزی نمرده باشد و با آنکس که نخواهد مردن هرکس که در بست چند ای
بپای همی کش از آنکه رسن چون بحد و اندازه همی تابی در تکه گرهی شود و چون بسیار تابی
و از حد ببری از هم بگسلد پس اندر همه کارها نگاه دار خواه دوستی و خواه دشمنی که
اعتدال خرد بیت از عقل کلی از آنکه اعتدال همچون عقل نا موصوفست و در بد بکمال خویش
بکمال باش و جهد کن از کارهای جاهلان خویش بنمودن بشایان از آن خبرها که ایشان را
بدان خشم آید ولیکن با فرزونی جوانان بسیار تسامح و تغافل کن اندر کار ایشان که او را
چنین چو ایشان را افکند که همواره پهلوی از جوی در بیت نیاید و از سفیهان و جنگجویان
برو بار باش و با گردنکشان گردنکش باش همیشه در هر کاری که باشی طریق مردمی از
مگرد و بوقت خشم رخود واجب کن خشم فرو خوردن با دوست و دشمن گفتار آهسته
دار و با آهستگی چربگوی باش که چرب سخنی دوم جادوییست و هرچه بگوئی از نیک و
جوابرا چشم دار و هرچه بشنوی مردمان زاشنوان هرچه آن پیش مردم توانی گفتن از
پس مگوی برجنیه و مردم را تهدید ده و لاف مزن کاری ناکرده که چون کنم و گوی که
چون کردم چنانکه دوستی من گوید رباعیه از دل صنما مهر تو بیرون کردم

وان که

وان کوه غمم ترا بهامون کردم امروز نگوئیت که چون خواهم کرد
فردا بینی که گوئیت چون کردم وکردار پیش از گفتار شناس پس از بان
خویش بر آنکس بسته دار که اگر خواهد زبان بر تو گشادن تواند و هر که دو روی کند و از
مردم دو روی دور باش از آزادهای نهفت پرهیز و از مردم نمام نغمی سخن چین پرهیز
که هرچه وی بیاقی بتکاند بسالی نتوانی دوخت و هرچند بزرگ و محتشم باشی با قوی تر از خود
مپیچ چنانکه فیثاغورث حکیم گوید دو خصلت پیشه خود کن تا از بسیار بلا رسته باشی با کسی که
قوی تر از تو باشد پیکار مکن و با کسی که تند بود لجاج مکن و با کسی که حسود بود مجالست مکن و
با نادان مناظره مکن و با بخیلان صحبت مدار و با کسی که معربد بود و غیور باشد شراب
مخور و با زنان بسیار نشست و خاست مکن و سر خویش با کس مگوی تا آب بزرگی و حشمت خویش
نبری و اگر کسی تو چیزی عیب گیرد آن عیب بجهد از خویش دور کن و خویشتن بی تکلف مدار
با تکلف فرو نیای و هیچکس را چندان مستای که اگر وقتی باید نکوهیدن نتوانی و چندان
نکوهش که اگر وقتی باید ستودن توانی و هر کرا بینی تو کار آید از گله و خشم خویش ترسان
کن هر که از تو مستغنی بود از گله و خشم تو نترسید و هر که از تو نترسید او را بر سیاستی بیم
خویش کرده باشی و هر کرا کار بستو برنیاید دی را یکباره زبون مگیر و بروی خیره مشو

و خشم دیگران بر وی مریز اگرچه بزرگ گناهی بخشد از وی اندر گذر و بر کهتران خویش بهانه
مجوی تا بدیشان آباد باشی و از تو نفور نگردند و کهتران آبادان ارکه کهتران ضیاع تواند
اگر ضیاع خویش آبادان داری کار تو ساخته باشد و اگر ضیاع ویران داری کار تو ویران
باشی و چاکر فرمانبردار دار که فرمانبردار مطیع به که بی فرمان مصیب چون شغلی فرمایی بنگر
شغل های خلل از شغل وی و فرمان ده ور باشد که گفته اند که دیگ بدو تن اندر جوش نیاید
چنانکه فرخی گوید که خانه بدو کدبانو نارفته بود و اگر فرمانبردار باشی در آن کار
شریک و انباز مخواه تا در آن کار با خلل و تقصیر نباشی و دایم پیش خداوند آزرمی
باش با ما با دوست و دشمن کریم باش و اندر گناه مردم سخت مشو هر سخنی را بالحکمت
بر سنج و بهر حق و باطل در عقوبت مردم مشتاب و طریق کرم نگاه دار تا بهر زبانی
ستوده باشی **باب سی ام در تمیز عفو و عقوبت کردن** ای پسر بهر کاری
مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی کند اندر دل از روی عذر خویشتن خواه
که آن آدمی است و نخستین گناه آدم کرد چنانکه من گویم **رباعی** گر من ز ره بندگی خدمتت گشتم فرد

صد بار از آن دلم پشیمانی خورد * جانا به یکی گناه از بن مگرد *
من آدمیم گنه نخست آدم کرد * و خیره عقوبت مکن و بهمه چیزی خشمناک

مشو و در وقت صبوری خشم فرو خوردن عادت کن و چون بخطایی از تو عفو خواهند عفو کردن
بر خویشتن واجب دان اگرچه سخت خطایی بود که بنده اگر گناه کار نبود عفو خداوند پدید
نیاید و چون مکافات گناهی کرده باشی آنگاه تفضل کن و چون عفو کردی دیگر او را
سرزنش مکن و از گناه یاد میار که آنگاه چنان بود که عفو ناکرده باشی اما تو گناهی مکن
تا عذر باید خواست پس اگر اتفاق افتد که ترا از کسی عذر باید خواستن از عذر خواستن
مدار تا ستیزه منقطع بود اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت شود حد گناه او بنگر و بدرجه
گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف گفته اند که عقوبت بسزای گناه باید کرد
اما من گویم که اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت شود تو بسزای گناه او را عقوبت کنی ظاهر
حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی چنان باید که درم گناه را نیم درم عقوبت کنی تا
هم رسم سیاست بجا آورده باشی و هم شرط مروت و کرم نگاه داشته باشی تا هم از کریمان
باشی و هم از سیاستیان که نشاید که رحیمان کار بی رحمان کنند **حکایت**
چنان شنیدم که بروزگار معاویه قومی خطایی کردند که کشتن بر ایشان واجب بود و معاویه
ایشان را پیش خویش فرمود همی کردن و از میان ایشان یکی را پیش آوردند که بکشند او
گفت ای امیر هرچه ما کنیم سزای ماست و ما بر گناه خویش مقریم اما از بهر خدای تعالی و سخن

بشنو و جواب بده معاویه گفت بگو مرد مجرم گفت همه عالم از حلم و کرم تو باز میگویند اگر
ما این گناه نزد پادشاهی کردمانی که نه چون تو حلیم و کریم بودی این پادشاه با ما چه کردی
معاویه گفت همین که من بکنم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی ترا چه سود که همان کنی
که بی رحمت و بی حلم معاویه گفت که اگر این سخن مرد نخستین گفته بودی همه را عفو کردمی
اکنون ایشان را که مانده اند عفو کنید پس چون مجرمی عذر خواهد عفو کن و هیچ گناهی آن
که آن عذر نیرزد و اگر کسی را بتو حاجت افتد از تا بقدر مقدور محروم مکن و ظن آن
حاجتمند در حق خود دروغ مکن که آنکس را بر تو آن گمان بود از تو آن حاجت بخواهد و نیز
آن حاجتمند در وقت خواستن اسیر تو بود و گفته اند حاجتمندی دوم اسیری است و بر
اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده نه اند و کاری نکوهیده است پس درین
معنی تقصیر روا مدار تا محمدت دو جهانی بیابی و اگر ترا بکسی حاجت بود اول بنگر که مرد
کریم است یا لئیم اگر مرد کریم است حاجت بخواه و اگر مرد لئیم است نخواستن اولیتر و چون
حاجت خواهی بسیار مخواه تا امید اجابت بود و در حاجت خواستن سخن نیکو گوی و خویش
و ثنا بیشتر گفتن نیکو فزونه و آنگاه مخلص سخن به این حاجت بیرون بر و اندر سخن گفتن بسیار تملق
که تملق در حاجت خواستن و شم عنی است و اگر حاجت خواستن ترا به هیچ حالی بی قضای

حاجت بر نگردی چنانکه من گویم رباعیه ای دل خواهی که زی دلارام رسی
بی تیماری بدان مه تام رسی ۞ باری بر دل بنه ای دل ز انک
ار دانی خواست کام در کام رسی ۞ و هر گراید و محتاج باشی خویشتن را
چون بنده و چاکری از آن او شناس و بدانکه خدای تعالی را از آن می پرستیم که ما
او را حاجتست و اگر بخدای حاجت نبودی هیچ بنده روی عبادت نکردی و چون اجابت
یابی شکر آن کن که خدای تعالی میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم که شاکر را خدای عز و جل دوست
دارد و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید اجابت حاجت دومین باشد و اگر حاجت تو روا
نکند از بخت خویش بین و از آنکس گله مکن که اگر وی را گله کردن تیغ باک داشتی خود حاجت
ترا روا کردی پس اگر مرد بخیل و لئیم بود در هشیاری از وی چیزی مخواه که نه بوقت مستی
که بخیلان و لئیمان در وقت مستی سخی باشند و کرم نمایند اگر چه روز دیگر پشیمان باشند
و اگر حاجت بکسی افتد خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند سه کس بجای رحمتند خردمندی
که زیر دست بی خردی بود و ضعیفی که قوی بر وی مسلط گردد و کریمی که محتاج لئیمی بود و بدان
ای پسر که چون از این نکته ها که در مقدمه گفتم بپرداختم که تمامی دو سخن هم از شبهانیر یاد
کردم تا این نیز بخوانی و بدانی که رسم حاجت افتد از آنچه خواستی که علم اول

اولین آخرین پیدا استی تا ترا بیاموختمی و معلوم تو کردانیدمی اما گر وقت مرگ از تو یتیم از
جهان بیرون شدمی لیکن بحکم که من خود درین دانش پیاده ام و اگر چیزی دانم گفتار چنین جاید
دارد که تو از من چندان شنوی که من از پدر خویش شنیده ام پس ترا جای ملامت نیست
که من نیز دراز خویش هم نیابد اورم حاجت نباشد اما اگر تو شنوی و گر نشنوی در هر پیشه چیزی
چند بگویم تا در سخن بخیلی کرده باشم آنچه مرا طبع داد بگفتم **باب سی و یکم اندر طلب علمی و**
فقیهی و مذکری و قضا بدان ای پسر که گفتم در اول سخن که از پیشها نیز یاد کنم غرض از پیشه نه دکان دار
هر کاری که مرد بر دست گیرد آن چون پیشه بود باید که آن کار نیک بدانی و ورزیدن تا
از او بر توانی خوردن اکنون چنانکه من همی بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی از آن بجوید
بسیار است شرح هر یکی جدا کردن ممکن نبود که قصه دراز گردد و کتاب از نهاد اصل شود
ولیکن هر صنعت که هست بر سه وجه است یا علمی است که تعلق به پیشه دارد یا پیشه است که تعلق بعلم
دارد و یا خود پیشه است یا علمی که تعلق به پیشه دارد و چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و
شاعری مانند آن و پیشه که تعلق بعلم دارد و چون خنیاگری و بیطاری و بنایی و کاریزگنی
و مانند آن و این هر یکی را بنیادی است که اگر تو رسم و بنیاد آن ندانی اگر چه استاد کسی باشی
در آن باب سیر باشی و پیشهای نص خرد معروف است شرح کردن حاجت نیفتد و لیکن من چندانکه

صورت بندد با تو بگویم و بنیاد هر یکی را با تو باز نمایم از آنچه از دو بیرون نبود یا
خود ترا بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادث زمانه باری بوقت نیاز از
اسرار هر یک آگاه باشی پس اگر خود نیازت نیست بهتری باشی که هستی بهتر از همه علمی دانستن
ابدایست بدان ای پسر که از هیچ علمی بر نتوان خوردن الا آخرتی و اگر خواهی که از علمی دنیا
برخوری نتوانی مگر بحرفه در آویزی چون علم شرع که تا در کار قضا و قیامی و گری پی داری و مذکری
ورزو نفع دنیا عالم در نرسد و نجوم و تقویم گری و فال گویی و آرایش گری بحد و نزل در
نزو نفع دنیا منجم در نرسد و اندر طب تا دست کاری و رنگ آمیزی و تجربه بصواب نزود
مرد طبیب حاصل نشود پس بزرگوارترین علم علم دین است که اصول او زهد با توحید است
و فروع آن احکام شریعت و محروم آن نفع دنیا پس ای پسر تو خیز تا بتوانی گرد علم دین
گرد تا دنیا و آخرت بدست آری اما اگر توفیق یابی بخت علم دین است کن آنکه
فروع تقلید بود و **فصل** پس چونکه از پیشها چنین گفته بودم طالب علم باشی پرهیزکار
و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز
و حریص بکتاب و ترس و متواضع و نا ملول از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سر و متجسس اسرار
و عالم دوست و متقرب و در آموختن حریص و حق شناس باید که هر چه بشنوی یاد

گیری بتقلید راضی مشو و باید که کتابها و اخبار و قلم و قلمرانش و مانند این خبرها بود و خبر
این آن بخبری بود و کم سخن و دور اندیش باش که هر طالب علم که بدین سیرت بود زود بکار
روزگار گردد **فصل** و اگر عالم مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس
باش و در عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و وردی مباش و پاک تن و پاک جامه
باش و حاضر جواب و هیچ مسئله را تا نیندیشی جواب مده و بی حجتی بتقلید خود قانع مباش و تقلید
کار مکن و رای خود عالی مبین بر وجهی و قولی قناعت مکن و خبر بر خط معتمدان اعتماد مکن
کتابی و هر خبری را متقدم دار اگر روایتی شنوی بر راویان سخن اندر نگر سخن مجهول از راوی
معروف مشنو و بر خبر واحد اعتماد مکن و از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و متعصب سخن مگوی
اگر مناظره کنی با خصم در نگر اگر تو داوری می خواهی که سخن تو بسط کرد و مداخله کن و بشنوا و مثلها
و الا سخن را موقوف کن و بیک مثال قناعت کن و بیک حجت جلوه مجلس هم مگوی سخن
نخستین نگاهدار تا سخن پس نیاوری و اگر مناظره فقهی بود ابتدا بر خبر مقدم دار و خبر
بر قیاس و ممکنات گوی و در مناظره اصول موجبات و ناموجبات و ممکنات عیب مدار
جهد کن تا غرض معلوم کنی و سخن با بهانه که دم برید و مگوی دم دراز و بی معنی مگوی **فصل**
اگر مذکر باشی حافظ و یاد بسیار دار و هرگز بر کرسی جدل و مناظره مکن الا دانی که خصم

تصحیف بود و بر سر کرسی هرچه خواهی دعوی کن که آنجا سایل بر محب کسی نبود و تو زبان فصیح کن
و خیال آنکه آن مجلسیان تو همه بهایم اند خیاکه خواهی همی گوی تا اندر سخن بمانی و لیکن جامه پاک
و مریدان نعره زن را رخیاکه در مجلس تو نشسته باشند تا بهر نکته که تو گوی نعره همی زنند
و مجلس تو گرم همی دارند و چون مردم نگر بنید تو نیز وقت وقت همی گری و اگر سنجی در مانی یا کلمه
و بصلوات و تهلیل و کرم سخنی همی گوی زان پس بر سر کرسی گران جانی و ترش روی و سرد
عبارت مباش که آنان که در مجلس تو اند نیز گران جان شوند از آنکه گفته اند کل شی یتصل الی اصله
و متحرک باش وقت سخن یاد دارم و در تسبیح نگاه کن اگر تسبیح نکته خواهد نکته گوی و اگر فسانه خواهد فسانه
گوی که مدانی عام خبر نادره بود و چون قبولت افتاد باک مدار بدترین سخن بهترین خریدار
فروشی که وقت قبول بخرند لیکن اندر قبول دایم هشیار باش که خصم مذکران قبول بود
آید و جای که قبول نیابی قرار مگیر و سوالی که بر سر کرسی از تو پرسند آن را که دانی جواب ده
که ندانی بگو بر سر کرسی اینچنین مسئله نشاید گفت بخانه آی تا بخانه جواب گویم که خود کس بخانه نیاید
و اگر بسیار طعنت کنند و رقعه نویسند بگوی که این مسئله ملحدانه است و آن زندیقانه و بیان این
این مسئله زندیقی است همه بگویند لعنت بر ملحدان و زندیقان باد و که پیش کس از تو بیاد
پرسیدن سخنی که در مجلس یکبار بگوی حفظ دار تا بار دیگر نگوئی و بطوع هر وقت تازه و دیگر

باشی و نیز در شهرها بسیار منشین که بزرگان فال گوی باز آرد روزی در پای بود و قبول در تاز
و روی و آب و ناموس بزرگان نگاه دار و معامله شرعی بظاهر و باطن خوب دار و چون وزیر و نهان
و تواضع و چرب زبان باش و اندر بازار و میان عام بسیار مگوی تا بچشم عام عزیز باشی
و از قرین بد بپرهیز و ادب کرسی نگاه دار و این شرطها که یاد کرده‌ام و از مکتب و رشوت و
دروغ دور باش و خلق را آن فرمای کردن که تو کنی تا عالم بی عمل نباشی و علم نیکو بدان و آنچه
بدانستی به نیکوتر عبارت بکار بر تا خجل نباشی و دعوی کردن بی معنی در سخن گفتن و موعظت دادن
چه گوی با خوف و رجا گوی یکباره خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مکن و نیز یکباره
طاعت هیچکس بهشت مغرب و چیزها گوی که بر آن قاهر و قادر باشی و نیک معلوم
تو گشته باشد تا در سخن دعوی بی معنی نباشد و شرمسار نگردی فصل پس اگر دانشمندی
و بدرجه بزرگ رسی و قاضی گردی چون قضا یافتی حمول و آهسته باش و تیز فهم و صاحب
تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسنده ظرفهای
هر گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر مذهبی و هر قومی آگاه باش و باید که حیله القضاة
ترا معلوم باشد که اگر قومی مظلومی بحکم آید و او را گواهی نباشد و بر وی ظلمی بود و حق
او بخواهد رفتن فریاد آن مظلوم رسی و بحیلت و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رسانی

حکایت چنانکه بطبرستان ابوالعباس رویانی قاضی القضاة بود و مردی سخت پارسا و با علم
و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر بود روزی در مجلس او مردی پیش و بحکم آمد و بر مردی بصد
دینار دعوی کرد قاضی از آن خصم پرسید آن مرد انکار کرد قاضی آن مدعی را گفت گواه
داری گفت ندارم قاضی گفت ویرا سوگند دهم مدعی زار زار بگریست و گفت ای قاضی
زنهار او را سوگند مده که بر سوگند دروغ خوردن دلیر است و باک ندارد قاضی گفت
من از شریعت بیرون نتوانم شدن یا ترا گواه باید یا او را سوگند مرد در پیش قاضی بر
بر خاک همی غلطید و همی گفت ای قاضی زنهار مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مظلوم
بمانم زنهار مگر دون تو تدبیر من کنی قاضی چون زاری مرد بدید بدانست که او راست میگوید
گفت ای خواجه قصه دام تو ویرا خود چون بوده است مظلوم گفت زندگانی
قاضی دراز باد این مرد مردی بود چند سال دوست من بود اتفاق افتاد که کنیزکی
عاشق شد قیمتش صد و پنجاه دینار بود و مایه این مرد کم از صد دینار و هیچ تدبیری
نمیدانست شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی گریستی و زاری همی کردی روزی بتماشا
رفته بودیم من و او تنها در دشت منکر دیدم جایی بنشستیم و این مرد با من سخن
کنیزک می گفت و زار همی گریست دل من برو بسوخت که مدت سال دوست من بود

من گفتم ای فلان تو را زر نیست تمامی بهای وی مرا نیز نیست و هیچکس دانی که درین شهر قرض تا
تو برسید و گفت هیچکس ندارم زینهار مرا فریاد رسی کن گفتم مرا در که خدای صد دینار است
بسالهای دراز آنرا جمع کرده‌ام صد دینار تو را دهم تا تو باقی بر سر آن نهی و آن
کنیزک را بخری و کام مراد خویش از و برگیری پس از مانی ور ابفروشی و زر من باز دهی
مرد در پیش من بخاک بگردید و سوگند بسی خورد که پس از مانی نگاه ندارم و پس از آن اگر
نزیان خواهند و اگر سود نفروشم و زر تو باز دهم پس من آن زر همیان کشاده بدو
دادم من بدیدم و خدای عز و جل اکنون چهار ماه بر آمده است نه زر مرا میدهد نه کنیزک را
بفروشد قاضی گفت کجا نشسته بودید بدان وقت که زر بدو دادی گفت بزیر درختی
قاضی گفت پس چرا میگویی که گواه ندارم این خصم را گفت همین جا نگاه بنشین و مدعی را
گفت دل مشغول مدار برو و زیر آن درخت دو رکعت نماز بکن و چند بار بر پیغمبر صلوات
ده و خصم متهم کرده بر خویشتن پوشیده کرد و مدعی گفت ای قاضی ترسم آن درخت بفرمان
من نیاید قاضی گفت این مهر من همراه ببر و آن درخت را بگوی این مهر قاضی است میگوید
بیا و گواهی که برتست اندرین باب بده و مرد مهر قاضی بستد و برفت مرد دیگر پیش قاضی
بنشست قاضی بکارهای دیگر مشغول شد خود بدین نگاه نکرد تا یکبار در میان حکمی که

همیکرد روی سوی آن مرد کرد و گفت که فلانی آنجا رسیده باشد مرد گفت نه دیگر قاضی
بحکم مشغول شد تا مدعی برفت و مهر بر درخت نمود و نماز بکرد و صلوات بداد و گفت
قاضی ترا همی خواند زمانی بنشست از درخت جواب هیچ نیامد غمناک باز گشت پیش قاضی و گفت
قاضی رفتم و آن مهر بدو نمودم نیامد قاضی گفت تو در غلطی درخت آمد و گواهی داد و روی بخصم
کرد و گفت حق این مرد بده و یا کنیزک را بفروش و زر بوی ده مرد گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته‌ام
هیچ درخت بگواهی نیامد قاضی گفت راست میگویی اما اگر تو این زر از وی نگرفتی زیر آن
درخت وقتی که من از تو پرسیدم که مرد بدان درخت رسیده باشد یا نه چرا نگفتی که کدام
درخت من ندانم که کجا رفته است و مرد را الزام کرد و زر بستد و بخداوند حق داد و این حکمها
از کتاب نخند از خویشتن نیز حکم کنند و چنین تدبیرها اکار بسیار زند و دیگر باید که در خانه خویش
متواضع باشی و در مجلس حکم هر چه مهیب‌تر نشینی و ترش روی با جاه و حشمت باشی گرانسنگ
سیاه و اندک گوی و بسیار خموش و از شنیدن سخن و حکم کردن بی ملول و بی ضجر و صابر
باش و مسئله که بشنیدی اعتماد بر رای خویش مکن و از فقیهان نیز مشورت خواه و بر رای خویش
کار مکن و راه خویش با دام روشن دار و سوی تهنه خالی مباش از درس مذاهب و تنبیل
مذهب و چنانکه گفتم بحجر تنها نیز نگاه دار که در شریعت رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار

حکم بود که از رای شرع گران آید قاضی سبک بگیرد و چون قاضی مجتهد بود و لیو قاضی باید
که دانا و مجتهد بود و زاهد و متقی و پارسا بود و تا مادام که بجهد وقت حکم نکند یکی گرسنگی و
تشنگی و اندکی مایه بد آید و وقت دلتنگی و اندیشه دنیاوی و کسیلان جلد بیش دارد و مگر آن
که در وقت حکم پیش وی کسی قصه و سرگذشت خویش کند و شرح حال خویش نماید بر
قاضی شرط حکم کردن نیست بتفحص شدن که بسیار متفحص بود که ما کرده بود و سخن گو تا مکنند
و بسوی گواه و سوگند کشد و جایی که بداند مال بسیار است هر تجربتی و تجسسی که تواند
کردن بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و مادام معدلا نزاکه نیک بوند بر خود دارد
هرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد الا که ضرورتی بود و خط خویش عزیز و
گرامی دارد و سخن خود را تبجیل کند و بهترین سیرتی قاضی اعلم است و ورع پس اگر از
صناعت بورزی توفیق نیابی پیشه با طریق تجارت بر دست گیر با گر از نفعی (?)
بیابی که هرچه از تجارت بدست آری حلال بود و نیز دو نیک همه پسندیده تر و گزین تر بود
هرچند بازرگانی صناعتی نیست که آن را پیشه مطلق توان خواند ولیکن چون بحقیقت بنگری سوم ان
چون سوم پیشه و رانست و بزرگان گفته اند که اصل بازرگانی بر جهل نهاده است
و فرع آن بر عقل چنانکه گفته اند لولا الجهال لهلک الرجال یعنی که گر نه بخرانندی

جهان تباه

جهان تباه شدی مقصود ازین سخن آنست که هر که طمع فزونی دارد از بهر یکدرم
از مشرق بمغرب و بکوه و دریا جان و مال و تن بر مخاطره نهد از صعلوک و حیوان
مردم خوار و ناایمنی راه باک ندارد و از بهر مردمان نعمت از مشرق بمغرب
رساند و بمردمان مشرق نعمت مغرب رساند تا چار آبادانی جهان مدد بود و این
جز بازرگانان نبود و چنین مخاطره کسی کند که او را چشم خرد دوخته باشد و بازرگانی
بر دو گونه است و هر دو گونه مخاطره است یکی معامله و یکی مسافره و معامل
مقیم را بود که متاع کاسد را بر طمع افزونی بخرد و این مخاطره بر مال بود که دلیر مردی
بود و پس من که او را دل بود که چیزی کاسد را بخرد بر امید فزونی و بازرگان باید
دلیر و بی باک بود بر مال و تن و با دلیری باید که امانت و راستی دارد و بهر سود خویش
زیان دیگران نخواهد و معامله با آن گروه کند که زیردست او بوند و با بزرگتران
خود نکند و با کسی کند که دیانت و مروت دارد و از مردم فریبنده بپرهیزد و با
مردمانی که در متاع بصارت ندارند معامله نکند تا از در کوب ایمن باشد و با مردم
تنگ بضاعت و سفیه معامله نکند پس اگر کند طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد که
بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود و زیان تباه شود و بطمع مبتنی معامله

مکن که بسیار مشتی بود که کمی با آرد و خرد و کرسش مباش که خرد و کرسی بسیار زیان دارد
چنانکه من گویم رباعیه گفتم که اگر دور شوم من ز برش   دیگر نکشد دلم مگر گرد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش

و اصل تاجی بازرگانی از سود ربح است تا از تصرف مال بتوان خورد از سود مال نباید خوردن
از مال مخور که بزرگترین نادانی بازرگانی را از مال خوردن است و بهترین متاعی آن
دانکه بنقد و نسیه بخرند و بدرم و سنگ بفروشند و بدترین متاعی بر خلاف این و از غله خریدن
بر امید سود و هرکه غله فروش باشد دایم بدنام و بدبخت بود و تمامتر و بالای آنست که بر خریده دروغ
نگوئی که کافر و مسلمان ابرخریده دروغ گفتن ناپسندیده است چنانکه من گویم رباعیه

ای دل نخرند عشق تو فروغ   بر گردن من نهاد هستار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدم صنما   وانی بخریده بر نگویند دروغ

و باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد که زیرکان گفته اند
که شرم بسیار آرزو و نگاه و محابا کردن از بیشی عادت نکند ولیکن بی مروتی نیز نطاق نکند
که متصرفان این صناعت گفته اند اصل بازرگانی تصرف است و مروت تصرف مال نگاه دارد
حکایت شنیدم که روزی بازرگانی بود که در دکان متاعی بهزار دینار معامله میکرد چون معامله

بپایان رسید میان بیاع و آن شخص در حساب خلافی افتاد بقیراطی زر بیاع محتشم بود گفت
ترا از بیاع زر دینار نیست باقی تا جدا از بهر دیناری قیراطی بدین جهت از بهانه تا ... چنین
شمار میکرد و این بیاع را صداع میداد و بانگ همی زد و هیچگونه از قول خود باز نمی آمد
تا بیاع ضجر شد و دیناری قیراطی بدو داد و مرد بستد و برفت و هر کس که این بدید تاجر را به بخیلی منسوب کرد
تاجر برفت شاگرد بیاع از پس وی بدوید و گفت ای خواجه شاگردانه من ده و تاجر آن دیناری
و آن قیراط بدان کودک داد و بازگشت بیاع وی را گفت که ای جوانمرد مردی که از بهر ...
تا نیم روز از برای قیراطی بانگ همی داشت میان شرم نداشت چه طمع داشتی که ترا از زر ...
کودک زر با بیاد فو و بیاع عاجز شد و با خود گفت سبحان الله العظیم این کودک خوبروی است
و نیز سخت کوچکست بهیچگونه ظن نتوان بردن این مرد بدین بخیلی این سخا چرا کرد بر اثر
بازرگان برفت و گفت ای خواجه خبری سخت عجب دیدم از تو یکروز مرا با قومی در صداع
قیراطی بیندی چون بستدی شاگرد من شاگردانه دادی آن صداع چه بود و این سخاوت
گفت ای خواجه ازین عجب مدار که من مردی بازرگانم و شرط بازرگانی چنان است که
در وقت بیع و شرا و تصرف اگر یکدرم از کسی مغبون شود چنان باشد که همه عمر مغبون
شده باشد و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بناپاکی اصل خویش

گواهی او باشد پس من نخ مغبونی عمر نخواهم و نه ما کی اصل اما بازرگانی که کم مایه بود با کم
از انبازی پرهیز کند و اگر کند با غنی با مروت و شرمگین کند تا وقت حیف از حیف برگردد
سرمایه متاع نخرد که بکری ورشد و اخراج بسیار افتد و چیزی نخرد که در و تغیر راه آید
و بر سرمایه تجارت آزمایی نکند که گویند اگر زیانی کند بیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نا
دید که فلانجای بسیار تجارت نامه را نخواند و آنگه برساند که بسیار بلاها در نامه سربسته بود
و شوا ان است که حال چون یح و بهر شهری که در شود خبر از حیف ندهد و چون از راه در آید
خبر تعزیت کس را ندهد و تهنیت تعجیل نکند و با همراه راه رود و همراه ثقه جوید و در
کاروان میان انبوه فرود آید و قماش اجای انبوه نهد و اگر پیاده باشد با سواران همراهی
نکند و میان سلاح داران نرود و خفته نشود و از مردم بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که وی را
بصلاح داند که بسیار مردم ناپاک بود که راه غلط نماید و هر کسی که بر او پیش آید تا باز
روی سلام کند و خویشتن را مضطری درمانده نماید و بی راه نرود و تابستان
بی جامه زمستان نرود و اگر چه راه صحبت با آوان بود و بدرقه مکاری را خشنود دارد
و چون جای نشسته فرود آید آشنای پیدا باشد و متاع امین با دیانت گزیند و با سیه قوم صحبت نکند
با مردم ناجوانمرد و عیار رو با مردم را و با ایشان جهد کند و اسراف نکند در آسایش باکتر

وقتی ضرورتی افتد رنجش نرسد و هر کاری که بتوانی کردن همه خود کن و بر کس
امین مباش که دینار و درم فریب است اما سرمایه بازرگانی راستی و دیانت شناس
و در خرید و فروخت جلد باش و امین و راستگوی باش و بسیار خر و بسیار فروش باش
و تا بتوانی نسیه دادن رغبت مباش پس اگر کنی با چند گونه مردم مکن با مردم کم خرد و مردم
نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و با وکیلان قاضی و با مفتیان شهر و با خادمان
و هر که با این قوم نسیه معامله کند از درد سر و زیان و پشیمانی نرهد مردم چیز نادیده را
بچیز استوار مدار و بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده را هر وقت باز بیازما
و آزموده را باز آزموده مده که روزگاری دراز باید تا بازکسی آزموده و معتمد بدست
آید و در مثل آمده است که دیو آزموده و گرگ آزموده از مردم نیازموده بهتر است
و مردم را بمردم از ما پس بجوشیدن که هر که بکسی نشاید ممکن بود که بکسی دیگر شاید
اما تو هر گاه که از ماهی بکرواری سیار زمانی نگاه دار کنجشکی نقد به دان که طاوسی نسیه
و تا در سفر خشکی ده یکی مالی بطمع ده یازده بدریا منشین که در سفر دریا سود با کعت
بود و زیان تا گردن نشاید که بطمع کوچک جمله سرمایه بباد دهی و بر خشک اگر
وقتی مال بشود مگر جان بماند مال را عوض بود و جان را عوض نبود و هنر کار دریا

شغل ها کار پادشاه کرده اند که بجمع رود و لیکن از بهر آثار تعجب بچهار گمشتی فشن که در او بود
بوقت توانگری که رسول الله صلی الله علیه و آله گوید ارکبوا البحر و انظروا فی آثار عظمته
و بوقت داد و ستد لی مباش و متاع و کار خویش بسبب کیسان از جهل چه گفته اکثم
بسبب کیسان از باید گرفت و سود و زیانهای خویش می نوشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی
و با معاملان خویش پیوسته شمار کرده دار که شمار کرده چون داد و ده بود و هیچ نوشتی از خویش
محبت مکن و پیوسته سود و زیان کدخدایی کم و بیش معامله خود را مطالعه می کن تا از آن آگاه باشی
سود و زیان خویش قید و دنیایی و از خیانت کردن با مردم بپرهیز که هر که با مردم خیانت
کند پندارد که آن خیانت با مردم کرده است سوی وی است که این خیانت با خویشتن کرده است

حکایت چنان شنیدم که مردی گوسفند دار و رمه بسیار داشت و در شبانی بود بجهت
صابر باد بسیار روز شیر گوسفند چند آنکه بودی حاصل کردی و بنزدیک صاحب گوسفند
آوردی آن روز نیم چند آن آب بران نهادی و شبان دادی که ببر و بفروش و شبان آن روز را نصیحت
می کردی که مکن ای خواجه با مسلمانان خیانت مرد از شبان نشنیدی و همچنان کردی تا اتفاق
این شبان گوسفند از در رود که جایی داشته بود از جهت آسایش خود بر بلندی و چشمه
در فصل بهار بکمر در کوه باران سخت بیامد و سیلی سخت برخاست و ندران رود که اتفاق

و گوسفند از هلاک کرد روز دیگر شبان بیامد در شهر نزد گوسفند خدای بی شیر و در بیسید
که چون است که شیر نیاوردی شبان گفت ای خواجه من نگفتم که آب در شیر مکن و خیانت میندیش
فرمان نبردی اکنون آن آبهای تو که بنرخ شیر بردمان فروختی جمع آمدند و در وقت سیلابی
شدند و حمله کردند و گوسفندان ترا ببردند پس تا توانی از خیانت کردن بپرهیز که هر که
یکبار خاین گشت بعد از آن کس اعتماد بر وی نکند راستی پیشه کن که بزرگترین طرازهای بازرگانی است
نیک معامله و خوش ستد و داد باش و کس را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن و دروغ
گویی اگر گویی راست گوی تا ایزد تعالی بر معامله تو برکت کند و در معامله بجهت داد و
ستدن هشیار باش چون چیزی بخواهی تا نخست حق بیت نخری جهت از دست مده و هر جای
روی آشنا طلب کن و اگرچه بازرگان باشی شهری که هیچ زرقی با به تحقیق و تعرف نیک
اگر بکار تو آید و اگر نه زیانی ندارد که شوا انستن که حال چون بود و با مردم
ناشناخته و نااهل و جاهل و بی نماز و ناپاک سفر مکن که گفته اند الرفیق ثم الطریق
و هرچه بخواهی خرید دیده و نانموده مخر و هر کس که ترا امین دارد و مکان او بر خویش
دروغ مکن و آنچه بخواهی فروخت نخست از نرخ آن آگاه باش و شرط و پیمان فروش تا
آخر از در و پیر رسته باشی و طریق کدخدایی نگاه دار که بزرگترین بازرگانی کدخدایی

نخاره کردن نیست باید که اگر کدخدای خانه هر چیز بوقت توان جمله بیکبار بخری از
هر چیزی دو چندان که ترا بسال در کار آید پس از نرخ آگاه باش چون نرخ گران شد از
هر چیزی نیمی بفروش از آن جمله که خریده باشی تا آن یکساله رایگان خورده باشی و اندرین نیز تو
بود و نه نامی و همچنین تو را اندرین معنی بخل منسوب نکند که این از جمله کدخدائی است نه
بخیلی و اندرین هیچ عیبی نیست و چون اندر کدخدائی خویش خللی بینی تدبیر آن کن که دخل خویش
زیاده کنی تا خللی اندر کدخدایی تو راه نیابد پس اگر چاره زیاده کردن دخل ندانی و نتوانی
از خرج بکاه که همچنان باشد که بر دخل زیاده همی کنی پس اگر اتفاق بازرکانیت شغل علمی
شریف خواهی که بدانی از علم دین گذشته هیچ علمی نبود سودمندتر از علم طب که رسول
صلی الله علیه و آله فرموده العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب

ای پسر اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب را نیکو بدانی چه علمی و چه عملی و بدانی که هرچه
در این مرد موجود است یا از طبیعت است یا آنکه از خارج طبیعت و طبیعی بر سه قسم است
یکی آنست که قوام و ثبات تن بدوست و یک قسم توابع است که تن را حال بحال گرداند و یکی
خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند بواسطه یا بی واسطه یا خود بنفس ضرر بعمل
بود اما آن قسم که قوام و ثبات تن بدوست یا از جنس ماده است یا صنعت دو است چون

اسطقسات و عدد ایشان چهار است آتش و هوا و آب و خاک بازنو دیگر از اسطقسات است چون
امزجه و عدد ایشان نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل چهار منفرد و چهار مرکب که از نو دیگر از جنس است
چون اخلاط و عدد ایشان چهار است خون و صفرا و بلغم و سودا و آنکه از نو دیگر از اخلاط است و
ترکیب اخلاط از امزجه است و ترکیب مزاج از اسطقسات و اسطقسات دورترین مادتی است از تن
و اخلاط نزدیکترین مادتی است و آنچه از جنس صورتست بر سه قسم است قوی و افعال و ارواح
و قوی سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی نفسانی بر شش قسمت بصر و شم و ذوق و سمع و لمس و
حرکت و عدد و قیام وی بحسب عدد و قیام اعضای ایشانست که آن حرکت است و قوت سیاست
و این سه قسم است تخیل و تفکر و ذکر و حیوانی بر دو قسم است فاعل و منفعل و طبیعی بر سه
قسم است مولده و مربیه و غاذیه و افعال بعدد قوه است نفسانی و حیوانی و طبیعی زیرا که
قوه سبب فعل است و فعل تأثیر قوه است و چون بدین جمله باشد عدد وی است
بر عدد قوا باشد و آنکه توابع است مر چیزها را که قوام و ثبات تن بدوست چون فربهی
که تابع سردی مزاج است و چون سرخی که تابع خونست و چون زردی که تابع صفراست
و چون حرکت که تابع قوه فاعله حیوانیست و چون جسم که تابع قوه منفعله حیوانی است و
چون شجاعت که تابع اعتدال قوه حیوانیست و چون عفت که تابع اعتدال قوه شهوتست و چون

حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است جمله چون کیفیات که تابع ماده باشد یا تابع
صورت و آنکه تن را از حال بحال گرداند از اسباب ضروری خوانند و این شش قسم است
اول هوا است دوم طعام سیم حرکت و سکون چهارم خواب و بیداری پنجم
گشادگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی چون اندوه و خشم و بیم و مانند آن و
اینها را ضروری خوانند که مردم را چاره نیست از هر یک و هر یک از این جمله اندر
تن آدمی تأثیر است هر یک تمامتر چون هر یک از این جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم
بعضی را از این جمله بر وجه خطا باشد بیماری پدید آید بر موجب افراط که رفته باشد
و آنچه خارج از طبیعت است بر سه قسم است سبب و عرض و مرض سبب بر سه قسم است
یا سبب بیماری گرم باشد و این پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری خشک و بیرون
از این بر چهار قسم است سبب بیماری بر اعضای آلی یا سبب بیماری که اندر خلقت افتد
و یا اندر مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب بیمارهای خلقت یا سبب کاری
شکل باشد یا تقعیر و تجویف و این بر هفت قسم باشد یا سبب خشونت باشد و این بر دو قسمت
و سبب بیمارهای مقدار بر سه نوع است و سبب بیمارهای عدد هر یک بر دو نوع است
و سبب تفرق اتصال چهار نوع است و مرض بر سه قسم است بیمارهای اعضای

متشابه و بیمارهای مرض آلی التفرق والاتصال که از امراض مشترک خوانند و در اعضای
متشابهة الاجزا افتد و اندر اعضاء آلی افتد و بیمارهای بر اعضای متشابهة الاجزا هشت
قسم است چهار قسم مفرد و چهار مرکب چهار مفرد گرم و سرد و خشک و تر و چهار مرکب
گرم و تر و سرد و تر و گرم و خشک و سرد و خشک و بیمارهای اعضای آلی چهار نوع است
و بیمارها که اندر خلقت افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیمارهای خلقت
چهار قسم است آنکه اندر شکل افتد و اندر تقعیر و آنکه بر طریق خشونت افتد و بر طریق
ملاست و بیمارهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت و آنکه از طریق
نقصان و بیمارهای وضعی بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل شود یا بر
دیگر اعضا بضیا در رود و بیمارهای عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق زیادت بود یا بر
طریق نقصان و تفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هر دو
و عرض بر سه قسم است یا عرضهائی بود که تعلق با فعال دارد و بر سه قسم است و آنچه تعلق با حال
دارد بر چهار قسمت و آنچه تعلق با استفراغات دارد بر سه قسم است و باید دانی که طب بر دو
قسم است علم است و عمل قسم علمی آنست که ترا باز نمودیم هر علمی از این که ترا گفتم از کجا
باید طلب کردن یا هر یک را شرح و استقصاآت بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن

و این علمها که یاد کرد جالینوس پس استقصاءات یاد کرده بیشتر اندر ستّه عشر و برخی بیرون ستّه
عشر و اما علم اسطقسات آن مقدار که طبیب را بکار آید از کتاب الاسطقسات طلب کن از جمله
ستّه عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله ستّه عشر و علم اخلاط از مقالت دویم
طلب کن از کتاب القوی الطبیعة از جمله ستّه عشر و علم اعضا از کتاب [illegible] التشریح طلب
کن که بیرون ستّه عشر است و قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن از جمله ستّه عشر و قوای نفسانی
از آرای بقراط و افلاطون طلب کن و این کتابیست هم از تصنیف جالینوس بیرون از
ستّه عشر و اگر خواهی که اندرین علم متبحر شوی و از پایگاه طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج
از کتاب الکون و الالف و کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس
و کتاب الحس و المحسوس و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از مقاله نخستین از
کتاب العلل و الاعراض طلب کن از جمله ستّه عشر و اسباب اعراض از مقالت دویم از
کتاب که گفتم و اقسام اعراض از مقاله سیم ازین کتاب که گفتم طلب کن و اسباب امراض از مقالت
چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم و چون قسم علمی یاد کردم ناچار قسم عملی
باید یاد کردن اگر چه سخن دراز شود زیرا که علم و عمل چون جسد و روحست مرده بود جسم بی
روح و روح بی جسم تمام نبود و چون معالجه خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای آن

و گوناگون حفظ بیمار چیزان که معالجه بیمار دو گونه بود و معالج باید که بهیچ حال معالجت
نکند تا نخست آگاه نگردد از قوت بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج و سال بیمار
و پیشه اش و طبیعتش و طبع جایگاه و حال مزاج و پیش آب و مجس و جنس و عرض ظاهر و علامتهای
بد و علامتهای نیک و انواع رسوب و علامتهای بیماریها که اندر تن افتد و نشانهای
بحران شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم کرده باشد که تدبیر امراض حاره ورجه سیان
باشد و از نظر ترکیب ادویه ماهر شده باشد و بر مذهب اصحاب القیاس قوانین معالجات
بدانسته باشد و اگر این هر یکی را شرح کنم قصه دراز گردد اما بگویم که علم هر یک از کدام
کتاب طلب باید کردن تا بوقت حاجت ترا معلوم باشد اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا
طلب کن از جمله ستّه عشر و معالجه بیماران و قوانین العلاج از حیلة البرء از جمله ستّه
عشر طلب کن و علامتهای نیک و بد از تقدمة المعرفة و از فصول بقراط و علم النبض از نبض الکبیر
و از نبض الصغیر و علم بول از مقاله نخستین باید کردن از کتاب البحران از جمله ستّه عشر و
کتاب البول جالینوس گوید که بیرون ستّه عشر است و نشانهای بیماریها که اندر باطن تن
باشد از اعضای آلیه باید طلب کردن هم از ستّه عشر و علم ایام البحران هم از ستّه عشر
طلب باید کرد و علم حمیات از کتاب حمیات هم از جمله ستّه عشر و تدبیر امراض حاره و از کتاب

مار الشعیر طلب باید کردن از جمله تصانیف بقراط و از اعضای آلی و حیله البرء کتب
ادویه او از ادویه جالینوس پس معالج باید که تجربت بسیار کند و تجربه بر مردم مشهور
و معروف نکند و باید که خدمت بسیار در بیمارستانها کرده باشد تا علتهای غریب وی
مشکل بماند و اعلال اخبار بر وی پوشیده نبود و آنچه اندر کتب خوانده باشد برای العین
همی بیند و بمعالجه اندر نماند و باید که وصایای بقراط خوانده باشد و اندر بیماران شرط
امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خویش را پاک تن و پاک جامه و مطیب
دارد و چون بر سر بیمار تازه روی و خوش سخن باشد و بیمار را دلگرمی همی دهد که
دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید و در بیمار نگاه کند **علامت بیمار**
اگر بیدار که بخواب اندر است و چون بخوانی پاسخ همی دهد و لیکن تر انسان شنید
چشم همی باز کند و نعوذ علامت بد باشد و نیز اگر بیهوش باشد و دست اندر جای
همی زند و خود را و جای خود را همی شوراند هم علامت بد بود و نیز اگر بیهوش بود
و نیز وقتی ما کی بهم زند و دست و انگشتان خود همی گیرد و همی فشارد و نیز علامت بد
بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش باشد و سیاهی سیاهتر و زبان گرد
دهان گرداند و دم از کش همی بر کشد علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته قی همی کند و لون

آن سرخ و زرد و سفید و سیاه بود تا قی باز افتد هم مخوف باشد و اگر بیماری را کاهش
او پسرفه بود و خیو او ببر گیر بر زگوی و خشک کن انگه زگوی او را بشوی اگر نشانش بماند
هم علامت بد بود و اگر از رشک یا غم بیمار شود یا ده وارد اینجمله را که گفتم دارد
لکن هیچکس را با این علامت با ایشان باشد معالجه سود ندارد و پس اگر بر سر بیمار
وازین علامتها که گفتم در او هیچ نبینی جای امید باشد **فصل** انکه دست
بر مجس بیمار نه اگر جهد و زیر انگشت بدود بدانکه خون غالب است و اگر بزیر انگشت
باریک جهد و سست و نرم بود و بر جهد بلغم غالب است و اگر بزیر انگشت دیر و سطبر و سست
بر جهد رطوبت غالبست پس اگر مخالف جهد بر آنجانب که میلش بیشتر بینی بکش بر آنجانب
کن پس چون حال مجس معلوم کردی انگه قاروره نگاه کن اگر آبی سفید بینی و تیره و روشن
مرد از غمی بیمار بود و اگر سفید و روشن بینی علت از باد و بلغم و از رطوبت باید
گوار بود و اگر چون آب روشن بود از گرانی بیمار بود و اگر بر گونه ترنج بود و اندر وی
ذره ذره باشد بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و اندرون
قاروره خطی بینی علتی قریب العهد بود و اگر برنگ زعفران باشد بدانکه او را
صفراویست و خون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و این آب

فام بود علت از کمی و تغیر بود واز و کمی و اگر بر سر آب سیاهی باشد همچنین و اگر تن فارد
بر زو وی خ نه یا سبز زنگ زود به شود و اگر بسیار زندیان گوید آب سه سرخ فام باشد سیاه
و با خون آمیخته باشد و لهیب وی بر سر پشه هم از وی تحند رباش و اگر سیاه و فنی و بر سر
وی چون خونی ایستاده باشد پس بسر آن بیمار مرد و اگر سیاه بود و در وی مانند سبوس
چیزی پیدا بود و بار سر وی چون خونی ایستاده و آنرا بد رود کن و اگر آب زرد بود و اندر وی
چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی بود و سرخ فام علت از خون بود و فصد فرمودن کی
زود به شود و اگر زرد بود و اندر وی چلهای سپید بیماری دیگر کشد و اگر سبز و زرد
باشد علت از سپرز بود و اگر سبز و سپید باشد و اندر وی چیزی چون کرم سپرفی آن
بواسیر بود و جماع شواند کردن چون آب دیدی و مجس دیدی آنکه جنس علل جوی که
اجناس پس علتها نیک گونه باشد چون غضبی و انسی که بغذا کفایت شود و داروها و طلاها و ضماد
بکوش و تا بطلا و ضماد کفایت شود به حب و مطبوخ و معجون مکوش و مگر که بدارو کردن
دلیری مکنی و تا به تسکین و تلطیف کار بر آید در استفراغ تجاوز مکن و چون کار از حد
شدن پس بر آید و مجس مشغول باش تسکین کردن مشغول شو و هر که بیمار را تنهم مکن
و تعهد نامه پیش از آن مکن که آن مریض سبکری که او تهیر شدی آن است و بر بیمار شکم بنید

دلیرا

پرهیز سخت علم مکن که قبول کند تو دفع مضرت وی آنچه که خورده باشد بکن
بهترین چیزی طبیب را در شناختن است و علت شناختن و اندر سخت بسیار کیشم
از آنکه من این علم را دوست دارم که علمی مفید است پس بسیار از این کشم که مردمان سخن آن
بسیار گفتن دوست دارند اما اگر چنانکه اتفاق این علت نشد علم نجومی علم شریفی است
جهد کن در آموختن علم نجوم که آن علمی سخت بزرگست از آن سبب که معجز پیغمبری مرسل
بوده است و آن علم که پیغمبری مرسل را معجزه بوده باشد آن علم علمی بود که بکار آید

باب سی و چهارم در علم نجوم بستن

و اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر رنج خود در ریاضی
بری که علم احکام علمی دور است و تمامی شواهد او جز بی حظ آنی شواند بود از آنکه کسی
کسی چنان مصیب نبود که بروی خطائی نرود اما بهمه حال ثمره آن احکام است پس چون
از احکام میگریزی جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر تقدیم تقویم ستارگان راست
بود و طالع راست بود مگر که بر طالع قاهر باشی که اصل حکم آنگاه راست آید که
طالع تخمینی اعتماد نکنی الا که با استقصا و صحت ممهد کنی بحساب نمودارات و چون
حساب نمودارات راست آید که حکمی از آنجا کنی راست کنی و راست آید و بهر حکمی که کنی
و ضمیری تا از حالات کواکب آگاه نگردی و از درجه طالع و خداوند طالع و از قمر

وبروج قمر وخداوند برج قمر ومزاج بروج ومزاج کواکب که در هر برجی چون باشد واز خانه
خانه حاجت وآن کوکب که ماه بدو پیوند خواهد کردن وآن کوکب که مستولی بود بر
درجه تسییر کواکب وآن کوکب که تسییر بدو رسیده باشد واز درجه مستنیره ومسعوده
ودرجه مظلمه ودرجه آثار وحصار واز درجه محترقه که در جرم آفتاب بود وازان همه هیچ
غافل مباش واز سهمها واثنا عشریات ودرکان ونهبهره وارباب مثلثات وعدد
صورت وشرف وهبوط وخانه وبال وفرح وآفت واوج وحضیض وجوزهر کواکب
وعروض آن آنکه بنگر در حالات قمر وکواکب چون اقبال وادبار وخیر وحیث ونشر
ونظر ومقارنه واتصال وانصراف وبعید النور وبعید الاتصال وخالی السیر ووحشی ونقل
وجمع ورد النور ودفع التدبیر ودفع القوه ودفع الطبیعه ودفع الطبیعی ورد وانکاث
واعتراض وفوت وفدا وقطع النور ومکافات ومعقول ومردود وتشریق وتغریب
اجتماعی واستقبالی ومعرفت هیلاج وکدخداه وعطیت دادن وکم کردن وزیاد
کردن عمر وراندن تسییرهای پنجگانه چون ازین همه آگاه گردی آنکه در احکام سخن
گوی تا حکم تو راست آید وحکم تقویم معتمدین چنانکه حل آن از زیجی کرده باشند که بخطی
معروف بود واوسطوی نگاه کرده ومجموعه ومبسوطه وی نیکو دیده ودیگر کرده و

نقد لمهای تامل کرده باشی همه جهت از کمی از سهو وخطا تا غلطی نیفتد چون اینهمه احتیاط
کرده باشی باید که ترا اعتقاد نبود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بودن باید که بر آن
قول معتقد نباشی که هیچ اصابت نیفتد ودر مسئله که پرسند ضمیر هرچه گویی توان گفت چنانکه
بیشتر حکم تو راست آید اما بحدیث مولودها من از استادان خویش چنان شنیدم که مولود
مردم نه آنست بتحقیق که فرزند از مادر برآید که در طالع مولود اصل طالع زرعست و
وقت سقوط النطفه آن طالع وقتی که آب بر داندر رحم زن افتد وقبول کند
آن طالع مولود اصلی است نیک وبد همه بدان پیوسته است اما آن ساعت که از مادر
جدا شود آن طالع را تحویل کبری خوانند وتحویل سال که بنهند آن را تحویل وسطی خوانند وتحویل
شهور را تحویل صغری خوانند واندر شکم مردم آن گذرد که در طالع سقوط النطفه باشد
ودلیل برین خبر رسول صلی الله علیه وآله السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی
بطن امه وان سعید این سخن را از آن گفته است که من ترا اکنون گفتم اما ترا در طالع زرع سخن نیست
که زیجی چون توانی یافتن اما این در طالع تحویل کبری از طریق استادان گذشته نگاه باید
نگاه هر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین که گفتم همی کن واگر مسئله وقتی پرسند اول طالع وقت
نگر وصاحب طالع پس قمر وبرج قمر وخداوند وبدان کوکب که در طالع بود بی ...

دقیقی اگر در دقیقی پیش از کوکبی پایی بنگر که مستولی کیست و شهادت کرا بیشتر است سخن از
آن کوکب گوی تا مصیب باشی و آنچه شرط احکام است بگفتم اکنون اگر چنانکه
مهندس باشی مساح باشی در حساب قادر باش و زنهار که بجماعت بی تکرار حساب نباشی که
حساب علمی خشن است پس اگر زمینی پیمایی نخست زوایا شناسی و شکلهای مختلف الاضلاع
خوار نداری و نگویی که این اینک مساحت بکنم و باقی را همچنین که حساب مساحت تفاوت
بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را نیک بشناسی که استاد من بو تیمیه مرا گفتی ای
فلان تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت بسیار سال کی ذوات الاضلاع بود
که در زاویه قومی قائمه منفرجه بجا ده مانده و انجا بسیار تفاوت افتد و اگر شکلی بود که زیر او یک شکل
شود که معلوم تو نگردد مساحت و همچنین کن همه را مثلث گردان تا مربع که هیچ
شکلی نبود که بر این گونه نتوان کردن آن وقت هر یکی را درست بپیمای که راست آید و
اگر همچنین در این باب سخن گویم بسیار توان گفتن اما کتاب از حال خود بگردد و از شیوه گفتن
ما گزیر بود از آنچه سخن بخوبی گفته بودم و خواستیم که در این باب سخنی چند گفته باشم و بیان
داده

باب سی و پنجم اندر آیین و رسم شاعری

ای پسر اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل
ممتنع بود و بپرهیز از سخن غامض چیزی که تو دانی و دیگری را بشرح حاجت افتد
مگوی که این شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیه تهی قناعت مکن بی
صناعتی و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود و غلغلی باید که بود اندر شعر و اندر زخم
اندر صوت مردم ناخوش بود با صناعتی برسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد و
متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزوج و موازنه و مضمن و مسمط و مسجع و ملون
و مستوی و موشح و موصل و مقطع و مخلع و مسلسل و ذوقافیتین و رجز و مقلوب و مانند
این اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد سخن استعاره مگوی و استعارات بر ممکنات گوی
و اندر مدح استعارات بکار بر و اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و تر گوی و بقوافی معروف
گوی و تازیهای سرد و غریب مگوی و حسب حال عاشقانه و سخنهای لطیف و مثلهای
خوش بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید تا شعرت معروف گردد و نیز وزنهای گران و عروض
مگوی که گرد عروض و وزنهای گران و سرد کسی گردد که او گران و سرد باشد و از
لفظ خوش و معنی ظریف عاجز باشد اما اگر بخواهند که بگویی روا بود و تا بعلم عروض و شاعری
و القاب و نقد شعر نیک بیاموزی تا اگر میان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفت
کند یا امتحانی کند عاجز نباشی و دایره که اندر عروض ما رسیان است بشناس و نام مکر را
نیکو بدان و نام بحرها که از دایرها بر خیزد چون هزج و رجز و رمل و هزج اخرب و رجز

مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع و مضارع اخرب و مقتضب و مجتث
و متقارب و قریب اخرب و منسرح کبیر و در وزنهای تازیان چون بسیط و مدید و کامل و وافر
و مانند اینها و عروض و ضربهای این بحرها جمله معلوم خویش کنی و آن سخن که گویی اندر
شعر مدح و هجا و مرثیت داد آن سخن تمام بده و هرگز سخن ناتمام مگوی که شعر چون غزلیات
و شعر چون پادشاه و آنچه که رعیت را نشاید پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار
گوی و در مدح گفتن بلند همت باش سزای هر کسی بشناس که مدح چون گویی قدر ممدوح بدانی
و کسی را که هرگز دلاوری نبوده شجاعت مستای و کسی را که کاردی بر میان نبسته باشد مگوی
که تو بشمشیر شیر افکنی و بنیزه کوه بیستون از جای برداری و به تیر موی بشکافی و آنکه هرگز
بر خری ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش و شبدیز و غیره مانند مکن و بدانکه
هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعر واجب است از طبع ممدوح آگه شدن و بدانستن که ویرا
چه خوش آید اگه ویرا چنان ستودن که او می خواهد که تا آن نگویی که او نخواهد او ترا
آن ندهد که تو خواهی و حقیر همت مباش و در هر قصیده خود را بنده و خادم بسیار مخوان الا
در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجو گفتن عادت مکن که همیشه سبو از آب درست در
نیاید اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهان نیکوست و اندر شعر دروغ

از حد مبر هر چند که مبالغه دروغ اندر شعر بهتر است و مرثیه و پستان و مخنثان گفتن
نیز واجب است اما غزل و مرثیه از یک طریق گوی و هجا و مدح از یک طریق اگر هجا خواهی گوی چنانکه
کسی را در مدح بستایی چندان مدح گوی که هر چه ضد آن مدح بود هجا باشد و غزل
و مرثیه همچنین و هرچه گویی از سینه خویش گوی و گرد سخن مردمان مگرد که اگر آنگاه طبع تو
گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نشود هم در آن درجه بمانی که اول در شعر آمده
باشی بلی چون در شاعری قادر باشی و طبع تو گشاده و ماهر گشت اگر جایی معنی غریب
بشنوی و ترا آن خوش آید و خواهی برگیری جای دیگر استعمال کنی مکابره مکن یعنی
همان لفظ را بکار مبر اگر آن معنی در مدح باشد تو در هجا بکار بر و اگر در غزل بشنوی
در مرثیه بکار بر و اگر در مرثیه بشنوی در غزل بکار بر تا کس نداند که آن از کجاست
و اگر کار بازار کنی مدبر روی و پلید جامه مباش دایم تازه روی و خنده ناک باش
و حکایتها و نادرهها و سخن مسکه و مضحکه حفظ کن که در بازار و پیش ممدوح شاعر از آن ناگزیر بود

باب سی و ششم اندر آیین خنیاگری

ای پسر اگر خنیاگر باشی خوشخوی و سبکروح باش و خود را همیشه پاک دار و معطر
و چرب زبان باش و چون بسر کاری در شوی ترش روی و گرفته مباش

و همه راههای گران مگوی و مزن و نیز همه راههای سبک مزن که همه از یک نوع زدن شرط نیست
که آدمی همه یکسان نباشند و طبع یکی نباشند همچنان که خلق مختلف است طبع و خلق نیز مختلف است
وازین سبب استادان اهل این صنعت را ترتیبی نهاده‌اند اول دستان خسروانی زنند از
از بهر مجلس ملوک بساختند بعد از آن طریقهای بی وزن گران نهادند چنانکه در سرود توان
گفت و آن را راه نام کردند و آن راهی بود که طبع پیران و خداوندان خرد و زیرکی بود و پس
این راه گران از بهر این قوم بساختند آنگه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل خرد نباشند
گفتند از بهر پیران طریقی نهادیم از بهر جوانان نیز طریقی نهیم پس بجستند شعرهایی که بوزن سبکتر بود
و بر وی راههای سبک بساختند و خفیف نام کردند تا از پس هر راهی گران از این خفیفی بزنند
و بگویند تا در مطربی هم پیران را نصیب بود و هم جوانان را پس کودکان و مردم لطیف طبع
بر ترنمی بی بهره ماندند که ترانه گفتن پدید آمد این ترانه را نصیب آن قوم کردند تا آن قوم
نیز راحت یابند از این لذت از آنچه اندر وزنها هیچ وزنی لطیفتر از وزن ترانه نیست
پس همه از یک نوع مزن و مگوی چنین که یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کس از
سماع تو بهره یابند و چون مجلس در نشینی نگه کن اگر مستمع سرخ موی و دموی باشد بیشتر
بر زیر زن و اگر زرد موی صفراوی باشد بر بم زن و اگر سیاه و روی نحیف و

سوداوی بیشتر بر سه تا زن و اگر سفید پوست و فربه بود و مرطوب بیشتر بر بم زن که
این چهار رود بر چهار طبع مردم ساخته اند چنانکه حکمای اهل موسیقی این صناعت را
هم بر چهار طبع مردم ساخته اند و هر چند اگر کشم در وشرط و آیین مطربی هست خواهم
که از این معنی ترا آگاه بسازم تا معلوم تو باشد و دیگر جهد کن که محاکا باشی که بر تعلم
حکایات و مزاح و مطایبه کردن ترا از خنیاگری بکار بود دیگر نیز اگر چنانکه خنیاگر
باشی شعر دان گفت عاشق شعر خویش مباش و همه روایت خویش مکن که چنانکه ترا شعر
خویش خوش باشد که خنیاگران ادیان شعر نه نه از روی شعر خویش دیگر اگر زود بار باشی
و بر اکاری ای وی اگر دو کس با هم نرد بازند تو خنیاگری خود باطل مکن و بتعلیم کردن
و تماشای نرد مشغول شو که ترا بخنیاگری خوانده اند نه بقماری و نیز سرودی که آموزی
وزن نگاهدار غزل و ترانه بی وزن مگوی و میاموز که سرودت جای دیگر بود و زخمه
جای دیگر و اگر چنان بود که بر کسی عاشق باشی همه بر حسب حال خویش مگوی که ترا اگر ترا
خوش آید دیگران را ناخوش آید هر سرودی در معنی دیگر گوی و شعر و غزل بسیار یاد
گیر چون فراق و وصال و توبیخ و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول و وفا و جفا
و عطا و خوشنودی و گله و حسب حالهای وقتی و فصلی چون سرودهای بهاری و زمستانی

و تابستانی باید که بدانی بهر وقت چه باید گفت نباید که اندر بهار خزانی گویی و
اندر خزانی بهاری تابستانی زمستانی و زمستانی تابستانی وقت هر سرودی باید
که بدانی اگرچه استاد بی‌نظیر باشی در سر اکار حریفان می‌نگر اگر قومی مردمان جامع
پیران عاقل که حرف مطربی دانند پس مطربی کن و راهها و نواهای سنگین همی زن اما پیر و
بیشتر اندر سرای گوی و اندر مذمت دنیا و اگر قومی جوانان خرد و کان نشسته بیشتر
طرقهای سبک زن و بیتها گوی که بهر زنان گفته اند یا در ستایش خنده و خوارکان
و اگر قومی سپاهیان و عیارپیشگان باشند در تهیای ما وراءالنهر گوی در حرب کردن و
خون ریختن و ستودن عیارپیشگی و جگرخواره مباش و همه نواهای خسروانی گوی
که شرط مطربی نگاه همیدارم نخست بر پرده راست خیزی گویم علی رسم بهر پرده چون
پرده ماده و پرده عراق و پرده عشیرا و پرده زیرافکند و پرده بوسلیک و پرده
سلیک و پرده سپاهان پرده نوا بجای آرم انگاه بر سر ترانه روم تا شرط مطربی
بجای آورده باشی مردمان خوش دست شده باشند و ترانه و هر که هر کسی چیزی
دوست میدارد و چه میخواهد چون قدح ده ای کس بسه آن گوی که آن خواهد تا نیکویی
که از ایشان خواهی آن یابی که خنیاگری بزرگترین هنر است که طبع مستمع رود و

مجلسی که باشی پس دستی مکن باده و گر خوری یکی دو رطل بیش خور باسیم حاصل کنی
چون مقصود خویش حاصل کردی پس سیم باقی تن اندر ده و در سر اکار با مستان ستیزه
مکن سرودی که خواهند یا رقصی که کنند و چون معاشران مست شوند تو با همکاران
بر و و چون خفته نخوری و مردمان مست شوند تو با ایشان در محاکا شو تا بان مشغول آنکس
که بجا کا سیم حاصل نشود و مردمان از ضجه کردن باشند و گرتا خنیاگر معربد نباشی که
از عربده تو سیم خنیاگری از میان برود و سر و روی شکسته و جامه دریده و دست افزار
شکسته باز خانه روی که خنیاگران مزد و مستان باشند و مزد و معربد زدای که مزد هیچ
و اگر کسی در مجلسی کسی را همی بستاید آنکس را تواضع همی نمای و چیزی که خواهند همی گوی تا دیگران
نیز ترا بستایند که اول بسیاری ستودن بی سیم بود چون مست شوی سیم از پی آن
ستودن باشد و اگر مستان بر او سرودی سخت خواهند چنانکه عادت مستان است
تو از گفتن و زدن آن ملول مشو همی گوی و همی زن باشد که در آن میان مقصود حاصل آید
که مطربان را بهتر هنری صبر است که با مستان کنند و اگر صبور نباشند همیشه محروم
مانند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و لال و کر باید بود که گوش بجایی ندارد که نباید
داشتن و جایی ننگرد که نباید نگریدن چون از سرای برود چیزی که آنجا دیده باشد

و شنیده باشد جای دیگر بگوید چنین مطرب دایم میزبان بود

باب سی و سیم در خدمت پادشاه کردن

ای پسر اگر اتفاق افتد که از جمله خواص پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند
که پادشاه ترا بخویش نزدیکتر دارد تو بدان غره مشو و از نزدیکی وی گریزان باش
اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیکی پادشاه دوری خیزد و اگر ترا از خویشتن
ایمن دارد از وی ایمن تر مباش که ایمن تر گرداندت که هر که فربه کردی ترا کشتن
هم از او بود هر چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بمراد
خداوند مگوی و با وی لجاج مکن که هر که با پادشاه لجاج کند پیش از اجل بمیرد و با درفش
مشت زدن احمقی بود و خداوند خویش را جز به نیکی کردن راه منمای تا با تو نیکی کند
و اگر بد آموزی آن بدی نخست با تو کند **حکایت** چنانکه بروزگار فضلون
بن که پادشاه گنجه بود و دیلمی سخت محتشم مشاور او بود امیر را همه روزه بد آموختی
که هر که گناهی کردی از محتشمان مملکت او را بند کردی و بزندان فرستادی و امیر را گفتی
که آزاد او را میازار چون آزردی بکوشن تا چند کس بمشورت این دیلم از دست
فضلون هلاک شدند تا قضا را روزی این دیلم شیر گناهی کرد امیر او را بفرمود

گرفتن و بزندان کردن

گرفتن و بزندان کردن دیلمی کس فرستاد که من چندین هزار دینار بدهم مرا مکش فضلون
گفت که من از تو آموختم که آزاد را میازار و چون آزردی بکوش تا بکشتن و این دیلمی جان
در سر این آموزی کرد اما اگر از نیکی بکوشید و شوی دوست دارم که از بدی بپرهیزی
گردی آخر همه تماشا نقصان شناس و بدولت غره مباش و از کار سلطان حشمت
طلب کن که نعمت از پس حشمت در آید که نعمت سلطان پیش از تو اگر نیست و اگر
عمل پادشاه رفته به شوی خویش الاعنه نمای این شوی خیچی که گونیند تا لاغر بود
از کشتن ایمن بود و کس بکشتن او نکوشد چون فربه گشت آنکه طمع کشتن خیزد و از بهر درم
خداوند مفروش که درم چون گل بود نیکو و مشهور و خوشبوی و عزیز و لیکن چون گل
کم عمر بود هر چند که درم از خدمت پادشاه اندوزی تا بی بود اما جاه و خدمت ایشان
همچون سرمایه است اگر از دست بدهی بسود نتوانی رسیدن و درم که از و بگرد آید
همچون سود است پس از بهر سود سرمایه از دست مده که چون سرمایه بجای خود بود همیشه
امید سود بود و هر که درم را از خود عزیزتر دارد از خشم زی دلیلی رسید و از غیبت
جمع کردن مال اندر میان عز هلاک مرد عزیز دارند که بجد و اندر هی جمع کنی و
مرد را نصیبی می‌ده تا زبان خلقان بر تو بسته باشد و چون در خدمت سلطان

بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی آن عقوبت ب
تو باشد زیرا که چون خداوند چون کهتر را بزرگ کند و مکافات آن با بسیئت خیانت
کند دلیل آن بود که بزرگی از وی خدای تعالی باز خواهد گرفت که تا محنتی بدو فرد بخواهد رسید
خود مکافات خداوند خویش می بکردی حکایت چنانکه امیر فضلون جلسوار ابوالیسر
حاجب را با سپهسالاری بروم می فرستاد بوالیسر گفت تا زمستان در نیاید بروم
از آنجا آب و هوای بروم سخت بدست فضلون گفت چنین اعتقاد چرا باید داشت
که هرگز کس بی اجل نمیرد و لیکن با کسی را اجل رسیده باشد به بروم تا با تهیان نرود و دیگر
از کار دوست و دشمن غافل مباش باید که نفع تو بدوست و دشمن رسد که بزرگی من
خوش باشد که دوست و دشمن به نیکی و بدی مکافات کنی و دوم که محتشم شدنیا
که درخت بی بر بود و از برزیکه توانگری خواهد و کس را از و نفع و ضرری نبود چه سود
بود که صد هزار دینار دارد و از و کمتر کسی نبود پس از نعمت و دولت نیز نفع
طلب و مردمی را از مردم دریغ مدار که صاحب شریعت می فرماید که خیر الناس
من ینفع الناس و خدمت مهتری که دولت و نعایت رسیده باشد مجوی که نعمت و
آمدن و نیک باشد و گردد دولت پیر شده مگرد که پیر را اگرچه عمر او مانده باشد آخر

مردم او را بزرگ نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم مرد بود که روزگار پیری
با دو وفا کند اگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای بمانی چنان باش که عباس
عم پیغمبر صلی الله علیه و آله با پسر خویش عبدالله گفت بدان ای پسر که این مرد یعنی
عم تو بر تو اعتماد کرد و از همه ترا برگزید اکنون اگر خواهی که دشمن بر تو چیره نشود
پنج خصلت نگاه دار تا امین باشی اول باید که هرگز دروغی از تو نشنوند دوم پیش
کسی عیب او مجوی سیم با وی هیچ خیانت مکن چهارم فرمان او خلاف مکن
پنجم راز وی با کسی مگوی که مقصود بدین پنج چیز تو آن باشی دیگر هرگز در خدمت پادشاه
خویش تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خویشتن بد نمای و از آن تقصیر خود را نادانی
بدینگونه خود را بدو نمای تا بداند که تو قصد کردی آن تقصیر از تو بنادانی شمرد و نه بی ادبی
و بی فرمانی و پیوسته بخدمت مشغول باش بی آنکه بفرماید هرچه کسی دیگر خواهد کردن
کوش که تو کنی چنان باید که هر که ترا ببیند بخدمت ببیند و پیوسته حاضر باش چنانکه هرگاه طلب
کنند ترا بیابند زیرا که ملکان را همت دایم آن بود که بیازمایش کهتران باشند که چون
ترا محتشم بینند کارهای بزرگ را اعتماد بر تو کنند چنانکه قمری گوید شعر

پیش تو تا را چنین گردن خطر کردی ... با خطر کردن بر آرند از بن دریا گهر

تا رنج کهتری بر خود ننهی آسایش مهتری نیابی که برگ نیل تا پوشیده و کهنه و نیل نشود
و آفریده کار پادشاه را چنان آفریده است که همه عالم بخدمت وی محتاجند و خود
بخدمت پادشاه منمای که اگر بعد از این سخن مجهول کسی پیش وی بگویی نشنود و از جمله حشمتی
و اگرچه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش دو چیز را هرگز خوار نباید داشتن
یکی خشم پادشاه دوم پند حکما که هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد و اگر چنانچه
ازین درجه درگذری و بپایگاه عالی و بندیمی پادشاه رفتی باید که شرط ندیمی معلوم بود

باب سی و هفتم اندر آداب ندیمی پادشاه

بدان ای پسر اگر پادشاه ترا ندیمی خویش فرماید اگر آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر
که هر که ندیمی پادشاه کند چند خصلت باید که در وی بود چنانکه اگر مجلس آن خداوند را
از جلوس او زینی نبود باری شینی نبود اول باید که پنج حواس وی بفرمان وی باشد و نیز
که مکروه اللقا نبود که مردمان را از دیدن وی کراهیتی باشد تا آن ولینعمت از و ملول نشود
دیگر باید که اکنس دبیری اند پارسی و تازی تا اگر وقتی ندیمان ملک را حاجت افتد
بخبری خواندن یا نوشتن از عهده برآید و دیگر ندیم باید که شاعری داند و اشعار تازی
و پارسی بسیار یاد داشته باشد تا اگر وقتی خداوند را حاجت افتد شاعر را

طلب نباید کرد و ندیم خود بگوید ز شعر خویش یا از روایت کسی چنین اندر طب و علم نجوم باید
دانی تا اگر ازین صنعتها سخنی رود و بدین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آمدن آنچه دانی
بگویی تا شرط منادمت بجا آورده باشی آنگاه پادشاه را از هر علمی بر تو اعتماد افتد
و خدمت تو پسندیده بود و نیز باید که اندر ملاهی ترا دست بود و چیزی بدانی زدن که
خلوتی بود که مطرب را در آن جایگاه راه نبود آنچه داری وقت آن را خوش همی داری تا او را
بدان سبب ولوعی بر تو بود و نیز چنان باید که محاکی باشی و بسیار حکایتهای مضحک و
سخنهای نیکو و نادرهای بدیع یاد داری که ندیم بی حکایت و نوادر ناتمام بود
و نیز باید که نرد و باز و شطرنج باز باشی ولیکن نه چنانکه مقامر باشی که ندیم مقامر را
نشاید و باید که ظاهر قرآن و تفسیر خبری دانی و از اخبار رسول صلی الله علیه و آله
و علم شریعت و از هر نوع خبر داری و ذو فنون باشی اگر در مجلس پادشاه ازین معنی
سخن رود جواب دانی داد و مطلب قاضی و فقیه نباید رفتن و نیز باید که بسیار
سیر الملوک خوانده باشی و دانسته و خود تن خود خدمت پادشاهان بزرگ
کرده باشی تا پیش خداوند خصلتهای ستوده ملوک همی گویی تا آن اندر دل
پادشاه کارگر همی کند و بندگان خدای را در آن نفعی و فرجی همی بود و باید که

تو هم جد باشد و هم هزل اما باید که وقت استعمال هر چیزی بدانی که کی باشد وقت هزل
نگویی و وقت هزل جد و علمی که دانی و استعمال ندانی و نتوانی دانستن آن هر دو
یکی بود و با اینهمه که گفتم باید که اندر تو فروسیت و رجولیت بود که آن ملک نه همیشه بعشرت
و تماشا مشغول باشد که چون وقت مردی بود باید که مردی نمایی و ترا توانایی بود که
با مردی دو مرد بتوانی زدن و اگر وقتی حادثه در بزم قدر ترا بکار آید تا آن پادشاه را
بتو وثوق باشد و اگر کشته گردی نام نیک یابی و حق قبله تو را واجب شود و اگر
بری ترا کاری عظیم بود پس اینکه گفتم در تو موجود بیشتر باید که بود تا ندیمی پادشاه را شایسته
باشی و اگر چنانچه نان خوردن و نبید خوردن و هزل گفتن ندانی پس آن لیمی بود و ندیمی
ندیمی پیرزنی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نشود و هرگز تا توانی از پیش خداوند
خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی منگر و چون ساقی تو نبید دهد
هر که قدح ستانی در روی منگر تا خداوند آنرا بابالی نپسندد و خویشتن نگاهدار تا
ترا چنان نیفتد که قاضی عبدالملک عقیر را افتاد حکایت شنیدم که مامون خلیفه ندیمی
خویش اتفاق قاضی عبدالملک عقیری داد که عبدالملک نبیذ خواره بود و از قضا
معزول بود بدین سبب روزی در مجلس شراب غلامی ساقی مه نبید داد و قاضی چشم

نبید همی ستد بغلام در همی نگریدی و بچشم با وی اشارتی همی کرد و یک چشم نیمی فرو میگرفت
مامون بدید عبدالملک بدانست که مامون بدید آن اشارت را همچنان چشم فرو گرفته
همیداشت مامون بعد از ساعتی عمدا پرسید ای قاضی چشم ترا چه افتاد قاضی گفت
یا امیرالمومنین اندرین ساعت بهم فراز آمد و بعد از آن تا وی زنده بود در سفر
و حضر و خلا و ملا و در خانه خویش و در مجلس خلیفه هرگز یک چشم راست نکرد تا آن
تهمت از دل مامون ببرد پس اگر کسی که ندیم پادشاه بود چنین که گفتم باید که با او
بود و باید کافی و پیش بین و خردمند و عاقل و بیدار باشد تا تواند در خدمت پادشاه
روزگار ببر برد و بنام نیکو

باب سی و نهم اندر آیین ادب و شرط کاتبی

ای پسر اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و بحاوز کردن در حفظ
عادت کنی و بسیار نوشتن نیز عادت کنی تا ماهر باشی از آنچه شنیدم که صاحب
اسمعیل بن عباد روز شنبه بود اندر دیوان چیزی نوشت روی سوی کاتبان کرد و
گفت هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی بینم از آنکه روز آدینه بدیوان نیامده باشم
و چیزی ننوشته از یکروز تا بینی تقصیری و نقصانی در من تاثیر کند پس چون بسیار
بچیز نوشتن مشغول باشی بخطی گشاده و متین سر و بالا و سخت در هم بافته و

ار باید که بسیاری غرض و معانی کم مایه سخن بکار بری چنانکه شاعر گوید شعر

نکته کز دهان برون آید
پر معانی و مختصر باید

و نامه خویش را باستعارات و امثال و آیتهای قرآن و خبرهای رسول صلی الله علیه و آله
آراسته دار و باید که نامه پارسی مطلق ننویسی و اصطلاح معروف و تکلفهای نامه
تازی معلوم است و در نامه خود سجع هنر است و لیکن در نامه پارسی ناخوش آید مکوی
به بود اما هر سخن که گویی عالی و استعاره و شیرین و مختصر باید گفت و کاتب را باید که ادراک
باشد و اسرار کاتبی نیک داند و رموز اندر یابد چنان شنیدم ای پسر که جد تو سلطان محمود
بخلیفه بغداد القادر بالله نامه فرستاد و گفت ماوراء النهر باید که بمن دهی و اگر نه من
خود بشمشیر بستانم و چون منشور داده باشی آن منشور بر عالم عرضه کنم تا بفرمان خداوند
آن رعیت مطیع من باشند القادر بالله گفت اندر عالم مرا مطیع تر از ایشان کس
نیست معاذ الله که این کار کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی همه عالم بتو
بشورانم تا معلوم تو باشد سلطان محمود ازین سخن ضجر شد و رسول خلیفه را گفت
که قادر را بگوی چه گویی من از ابو مسلم کمترم مرا خود این حالت است اینک آمدم با دو
هزار پیل که دار الخلافه را ویران کنم و خاک دار الخلافه را به پشت پیلان

بغزنین

بغزنین آرم و تهدید عظیم نمود و از باز نامه پیلان رسول برفت خدمت خلیفه و پیغام
بگفت خلیفه جواب را بنوشت و رسول برفت تا پیش سلطان محمود باز آمد سلطان محمود
بنشست و حاجبان و غلامان و لشکر صف برکشیدند و پیلان مست بر در سرای بستند
و رسول را بار دادند و رفت نامه را پیش سلطان نهاد و گفت ای امیر میگوید نامه ترا
خواندم و جواب فرستادم خواجه ابو نصر مشکان که منشی بود نامه بستد و بخواند اول
نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم و آنکه سطری نوشته بود الف و لام و میم
آخر نامه الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی نبیه و آله اجمعین دیگر هیچ ننوشته بود
سلطان محمود با همه کاتبان در اندیشه افتادند که این چه سخنست و رمز است هر
آیتی که در قرآن الف و لام و میم بود برخواندند و تفسیر کردند نه آن جواب بود آخر
الامر ابو بکر قهستانی که جوانی بود و درجه نشستگان نداشت بر پای ایستاده بود گفت
ای خداوند خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است خداوند او را تهدید پیلان فرستاده بود
و گفته بود خاک دار الخلافه را به پشت پیلان بغزنین آرم جواب خداوند نوشته است
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل جواب پیلان خداوند همین است سلطان محمود چنانکه
دیانت او بود در تغیر و غشیان افتاد و تا چندگاه بهوش نیامد و بسیار بگریست

وزاری بحد بکرد و عذرها خواست از خلیفه و ابو بکر قهستانی را خلعت فرمود و تربیت کرد
و در میان ندیمان قاعده فرمود و بدین یک سخن درجهٔ عظیم یافت **حکایت**
شنیدم که بروزگار سامانیان بوعلی سیمجور که در نیشابور بود گفتی که من سپهسالار امیر
خراسانم ولیکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد دولت سامانیان بود چندان قوت نداشتند
که بوعلی را بعنف بدست آوردندی پس او را به اضطرار بخطبه و سکه و هدیه راضی شدندی عبد
الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی فقیه بود اما ادیبی نیک بود و کاتبی تمام با رای
و بهمه رأی کافی ابوعلی او را از خوجان بیاورد و کاتب الحضرت خویش گردانید و ندانی
هیچ شغلی بی مشورت او رفتی از آنکه مردی سخت بکفایت بود و احمد بن رافع
الیعقوبی کاتب الحضرت امیر خراسان بود مردی سخت فاضل و محتشم بود و شغل
همه ماوراءالنهر در زیر قلم او بود و ابن احمد رافع را با عبد الجبار خوجانی دوستی بود
سخت بی مکاتبتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده باشد اما بمناسبت فضل
با یکدیگر دوستی کردندی روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت که اگر عبد الجبار
خوجانی کاتب ابوعلی نبودی ابوعلی را بدست ساکنی آوردن که اینهمه از کفایت
و تدبیر عبد الجبار است نامه باید نوشت بابوعلی و گفتن که اگر تو بطاعتی و چاکرمی

چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت سر عبد الجبار ببری و در توبره نهی و بدست این
قاصد بدرگاه فرستی که تا ما دانیم که تو بطاعتی که هر چه تو میکنی بتدبیر او میکنی و اگر
نفرستی من که امیر خراسانم اینک تن خود همی آیم جنگ را ساخته باش چون این تدبیر کردند
و گفتند این نامه بهمه حال بخط احمد رافع باید که بود و احمد دوست عبد الجبار است تا جان
کس در نرسد و این حال بعبد الجبار باز نماید عبد الجبار بگریزد امیر خراسان احمد رافع را
بخواند و گفت نامه بابوعلی بنویس در این باب و چون نامه نوشتی نخواهم که بشبانروز از این
سرای من بیرون آیی و هیچ کهتر از آن تو نباید که نزدیک تو آید که عبد الجبار دوست
تست اگر دست نیابد دانم که تو بدو نموده باشی احمد هیچ نتوانست گفت نامه همی نوشت
و با خود همی گفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی بدین فاضلی بخط من کشته نشدی
این کار را هیچ تدبیری نمیدانم آخر این آیت که در قرآن مجید خدای عز و جل فرموده است
بیادش آمد ان الملاء یأتمرون بک لیقتلوک با خویشتن گفت این فرج انگیز هیچ
بر سر این سخن زود من آنچه شرط دوستی است بجا آورده ام چون نامه نوشت و عنوان کرد
ذیل نامه با قلمی باریک ان نبی نکرد و بر جانب دیگر نون نهی ان یقتلوک نامه با امیر خراسان
عرضه کرد کسی خود در عنوان نامه نگاه نکرد نامه بخواند و مهر کرد و بجمازه بان داد و

و جمازه بانرا از آن آگاه نکردند و گفتند این نامه را بابوعلی ده و آنچه او بتو داد بستان
و بیاور و احمد رافع را سه روز بیرون رها نکردند از بعد سه روز بخانه خویش رفت
و لیکن چون جمازه بان به نیشابور رفت پیش ابوعلی در آمد و نامه بداد چنانکه رسم
باشد ابوعلی نامه را بوسید و از حال سلامت امیر خراسان پرسید عبدالجبار نشسته بود
نامه بوی داد تا بخواند و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن نامه بستد و در عنوان نگاه
کرد پیش از آنکه مهر بردارد بر کناره الفی دید و بر کناره دیگر نونی در وقت این آیه
بیادش آمد ان بقتلوک دانست نامه در باب کشتن اوست نامه از دست بنهاد
همچنان مهر و دیت بر پشتی نهاده راست از در بیرون شد یعنی خون از بینی من
می آید بشویم و باز آیم حاضران زمانی منتظر او بودند ابوعلی گفت او را بخوانید
خواجه را طلب کردند و نیافتند گفتند بدر آمد پیاده و بر اسب نشست از برای
بیرون رفت ابوعلی گفت دبیری دیگر بخوانید و نامه بگشاد و خواند پس جمازه بان حال
معلوم شد همه خلق عجب ماندند که با وی که گفت اندرین نامه چه نوشتست ابوعلی اگرچه
شادمان بود اما پیش جمازه بان نحمی ضجر شد و بشهر منادی و عبدالجبار خود اندر نهان
کسی فرستاد که من بفلان جایگاه نشسته ام ابوعلی بدین شاد شد و خدای را شکر

و فرمود که همانجا باش چون روزی چند برآمد جمازه بان را خلعتی نیکو دادند و جواب
بنوشتند که حال چه جمله بود و سوگند یاد کردند که ما ازین حال هیچ خبر نداشتیم و
زنهار نامه فرستادند امیر خراسان از حال عاجز ماند خطی و مهری زنهار نامه فرستاد
که وی را عفو کردیم بر آن شرط که بگوید چون دانست که اندرین نامه چیست احمد رافع گفت مرا
زنهار ده تا من بگویم امیر خراسان وی را زنهار داد احمد جمله احوال بگفت که من
چه نوشتم امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامه خویش باز خواست تا آن فرزند ببینند
نامه را باز آوردند و بدیدند همچنان بود که احمد گفت خلق همه شگفت ماندند از فضل
و ادراک آن مرد دیگر شرط کاتبی آن است که مادام مجاور حضرت باشی و پیام کار
یاد گیری و تیز فهم و فراموش کار و متفحص باشی از همه کارها تذکره همی از آنچه
فرمودند و نفرمایند و از آنچه ترا نفرمایند بر حال همه اهل دیوان واقف باشی و
از معاملتهای همه عاملان آگاه باشی و تجسس کنی همه گونه تصرف اعمال همی کنی اگرچه
در وقت بکار ترا نیاید وقتی بود که بکار ترا آید و لیکن این سر بکس مگوی مگر وقتی
که ناگزیر بود و ظاهر تفحص کردن شغل وزیر مشغول مباش و لیکن در باطن از همه
خبری آگاه باشی بر حساب قادر باشی و کیاعت از تصرف کدخدای و نامهای

معاملان خالی مباش که آنچه در کاتبان شرط است و هنر و صنعت کشاده دارند خویش را
از هر شغلی آگاه کردن و فضول بودن اما اگر چنانچه بر خطها قادر باشی و از همه کونه خطی
که بنگری وانی نوشت این دانستن سخت نیک است لیکن بر کسی پیدا مکن تا به مزوری
کردن معروف نشوی که اعتماد و منفعت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند
چون دانند که کرده است بر تو بندند و بهر محقراتی تزویر مکن تا اگر وقتی بکار آید چون
مصالحی بزرگ خواهد بودن آنگه اگر بکنی کس جز تو گمان نبرد که بسیار کاتبان فاضل
محتشم او زیران هلاک کرده اند بسبب خط مزور **حکایت** شنیدم که ربیع بن المطهر القصری
کاتبی سخت محتشم بود اندر دیوان صاحب خط مزوری کردی و این خبر بگوش صاحب
رسید فرو ماند مزور را او نیست هلاک کردن که مردی دانا و فاضل بود و هرگز روی
پیدا نکردی و همی اندیشید که با وی چکند اتفاق در میانه صاحب را عارضه پدید
آمد مردمان بعیادت رفتند تا ربیع ابن المطهر درآمد و پیش صاحب نشست چنانکه شرط
باشد و صاحب را پرسید که نالندگی از چیست و شراب چه میخوری گفت از فلان
شراب پس گفت طعام چه میخوری گفت آنکه تو میکنی یعنی مزور و کاتب بدانست که
صاحب از آن حال آگاه شده است گفت ای خداوند بسر تو که دیگر نکنم صاحب گفت

اگر دیگر نکنی بدانچه رفت ترا عفو کردم پس مزوری کردن کاری بزرگ است باز
دی بر پشیره و من در هر پیشه و هر شغلی داد سخن بتوانم داد که به تطویل می انجامد
وار مقصود باز مانم و ناگفته نیز نتوانم کرد پس از هر بابی سخنی چند نغز که بکار آید
میگویم تا معلوم شود از هر نوع طرفی گشتم اگر بکوشی دل شوی اینجا افتد که از چراغی
توان هزار ان چراغها افروخت اگر چنانکه خدای را بر تو نظر رحمت باشد و از درجه کاتبی
بدرجه وزارت رسی

باب چهلم اندر آیین و شرط وزارت

اگر چنانچه بوزارت رسی
محاسب و معامله شناس باش و با پادشاه خویش راستی کن و انصاف و منفعت خویش
بده و همه خویشتن را مخواه که گفته اند **عربیه** من طلب الکل فاتهی الکل فارسی میگوید **شعر**

همه مجوی که هرگز تورا همه ندهند | که هر که او همه جوید همه بباد دهد

همه بتو ندهند و اگر در وقت دهند بعد از آن خواستار باشند و اگر اول فرا
گذارند و بعد از آن نگذارند پس چیز خداوند را نگاه دار باش و اگر خوری بدو
انگشت خور تا در کلو نماند اما نه یکباره دست عمال فرو بند که تا چوب از آتش
دریغ داری کباب خام آید تا و اگر بدیگران نگذاری در سیم نتوان خوردن
و اگر نخوری آن مهرومان خاموش نباشند نگذارند که نهان بماند و نیز چنانکه با ولی نعمت

خویش منصف باشی با لشکر منصف باش و توفیرهای حقیر مکن که گوشت بن دندان سیر
نکند و زیان آن توفیر زیادت از سود بود که بدان توفیر لشکر را دشمن خویش و دشمن خداوند
کرده باشی اگر کفایت خواهی که نمائی مال جمع کردن از توفیر عمارت کردن حاصل کن
و ویرانهای مملکت را آبادان کردن تا دو چندان توفیر پدید آید و خلقان خدای را بی نوا
نکرده باشی حکایت بدانکه شنیدم چنین که ملکی از ملکان پارس بر وزیر خویشتن
متغیر شده او را معزول کرد و وزارت بکسی دیگر نامزد کرد و آن معزول را گفت
جایی دیگر اختیار کن تا بتو دهیم تا تو با تبعت با قوم خویش آنجا مقام سازی وزیر گفت
مرا حاجت نمی باید مرا هر چه هست ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد
اگر بر من رحمت کند از مملکت خویش دیهی ویران بمن بخشد بحق الملک تا من موقعی روم
و آن ده آبادان کنم و آنجا بنشینم این ملک فرمود چندانکه دیه ویران است
او را خواهد بوی دهید از همه مملکت پادشاه بگشتند یک وجب زمین ویران نیافتند
بازآمدند و ملک را خبر دادند که در همه مملکت زمین ویران بدست نمی آید که او را دهیم
وزیر با ملک گفت ای خداوندگان من خود دانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست
الا این ولایت که از من بازگرفتی این عمل که از من بازگرفتی بدانکس ده که گاه که

وقتی باز خواهی چنین تو باز دهد و سپارد که من دادم و سپردم چون این سخن معلوم ملک
شد از آن وزیر معزول عذرها خواست و وی را خلعت فرستاد و وزارت بدو باز
داد و پس اندر وزارت عمارت دوست دار و دادگر باش تا زبان تو همیشه دراز باشد
و زندگانی تو بی بیم که اگر لشکر روزی بر تو بشورد و پادشاه را ناچار دست از تو
کوتاه بود و پس این بیدادی بر لشکر کرده باشی و توفیر تقصیر کار تو گردد پس خداوند را
تربیت کن بنیکویی کردن با لشکر خویش که پادشاه با لشکر آباد بود و ده بدهقان پس در
آبادانی کوشش و جهانداری کن بدانکه جهانداری بلشکر توان کردن و لشکر بزر توان داشتن
و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت بداد و انصاف توان کرد پس از عدل و
انصاف غافل مباش و اگرچه صاین بی خیانت باشی همیشه از پادشاه ترسان باش
که هیچکس را از خداوند ترسیدن چنان واجب نیست که وزیر را و اگرچه خداوند
کوچک بود کوچک مشمر که پادشاهزادگان مثال بچه مرغ آبی بود شنا نباید
آموخت پس زود کاری بداند و وی از تنگ و به تو آگاه کرده و اگر پادشاه بالغ و
تمام بود از وی بیرون نبود یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو
راضی نبود بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود خود نبود تا بتو

بوجهی هر کدام زشت تر ترا معزول کنند و از دانا مگر بجان بجهی و از مال و ان بهیچ روی
رهایی نیابی دیگر هر جا که پادشاه رود وازوی جدا مباش و ویرا تنها مگذار تا دشمنان
تو بغیبت تو با وی بدی تو گفتن نتوانند و ویرا از حال خویش گردانند و غافل مباش
از پیوسته پرسیدن حال ولی نعمت و از احوال وی آگاه بودن چنانکه همه نزدیکان او
جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی زند تو آگاه باشی و هر زهر را پازهری ساخته داری
و از پادشاهان اطراف پیوسته آگاه باش چنان باید که هیچ پادشاهی دوست و دشمن
خداوند تو شربتی آب نخورند که ترا از آن خبر نباشد و از مملکت ایشان چنان آگاه
باشی که از مملکت پادشاه خویش حکایت چنان شنیدم که بروزگار فخر الدوله
اسمعیل بن عباد دو روز بدرگاه نیامد و بدیوان ننشست و کس را بار نداد منهی فخر الدوله
باز نمود فخر الدوله کس فرستاد و گفت احوال دلتنگی تو شنیدم دلم مشغول گشت اگر
چنانچه از جای دل مشغولی هست در مملکت باز نمای تا تدبیر مصلحت آن کار رود پست کرم
پس اگر از ما دلتنگی رسیده است نیز بگوی تا عذر آن باز خواهیم صاحب عباد گفت
معاذ الله که از خداوند بنده را دلتنگی رسید و حال مملکت بر نظام است بدولت
خداوند خداوند را انبساط مشغول باید بود که دل مشغولی بنده زود زایل گردد و ز[illegible]

بسرای باز آمد بر حال خویش و فخر الدوله پرسید که از چه دل مشغولی ترا حاصل
بود صاحب گفت که از کاشغر منهی نوشته بود که خاقان تغا آن سر سپهسالار خویش
گفت نتوانستم دانستن که چه گفت مرا از آن بکلو زفت از دلتنگی که چرا باید که کاشغر
خاقان ترکستان سخنی گوید که ما اینجا ندانیم تا امروز ملاطفه دیگر رسید که چه گفته بود
دلم خوش گشت پس باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی و حالها بخداوند خویش همی نمایی
تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد و هر عملی
که بکسی دهی بسزاوار عمل ده و از طمع جهان در دست جاهلان و بیدادگران مده
و جاهلان کم مایه و فتنه و مایه را عمل بزرگ مفرمای که بوزرجمهر را پرسیدند که چرا کار
عمل بر آل ساسانیان مضطرب گشت زیرا که در شغل بزرگ استعانت بجاهلان
کوچک کردند تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل مفلس و بی نوا را عمل
مفرمای خاصه عمل بزرگ که تا خویشتن را برگ و نوا نکند برگ تو مشغول نشود لیکن چون
او را برگی و سازی بود یکباره بخود مشغول نگردد زود بکار تو پردازد و نشنیی که
چون کشتها و فالیزها را آب دهند اگر زمین تر و آب خورده بود زود آب بکشت و
فالیز رسد و اگر جوی خشک بود دیرگاه آب نخورده بود تا تمامی سیراب نگردد

بخت را آب برسپاند پس عامل بنوا چون جوی خشک بود بخت خود را بود اگر ترا
دیگر فرمان خویش را نگاه دار و بزرگ دار و مگذار که هیچ فرمان ترا خلاف کنند
یا بفرمان تو در نرود **حکایت** چنان شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب
دیوانی سمرقند داد و منشورش توقیع کرد و خلعتش بداد آن روز که بخواست رفت پیش
خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون خدمت وداع بکرد و جای خالی
کرد و آن سخنی که بخواست گفتن بلطف بگفت پس خلوت خواست خواجه جای خلوت
کرد و فرمود سهل گفت بقای خداوند باد من بنده همی روم چون بر سر شغل رسم
ناچار از اینجا فرمانها روانه گردد خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد
که پیش باید بردن تا بنده بداند که آن فرمان که باید کرد کدام است و آنکه نباید کرد
کدام ابوالفضل گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار دراز اندیشیده باز این
اندیشه باید در وقت جواب شنوادن تو روزی چند توقف کن سهل باز بخانه
رفت در وقت سلیمان بن یحیی الصغانی را صاحب دیوانی سمرقند داد و خلعت
و منشورش راست کرد و او را بدانجا فرستاد و سهل را فرمود تا کسی از خانه
خویش برون میای سهل سالی در خانه خویش بزندان بود بعد از سالی او را بخواند و گفت

ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ بزرگان جهان پیش
فرمانبرداری آموزند ما را چه احمقی دیدی که کهتران خویش را دوروئی و بی فرمانی آموزیم
گوئیم بفرمان ما کار مکن چه آنچه خواهیم کرد خود بفرمائیم و چون فرموده شد خود کرده شود
و آنچه نخواهیم خود نفرمائیم که نه ما را بیم است و نه اندر شغل عاجزیم و این گمان که تو بردی
داری کار عاجزانست چون تو ما را در شغل ساده دل پنداشتی ما نیز ترا از عمل ساده
دانیم تا تو بر آن عمل نروی که فرمان نباید کرد که کسی زهره ندارد که فرمان ما نکند
پس تا تو باشی توقیع مدروغ مکن و اگر عامل بفرمان تو کار نکند وی را عقوبت بلیغ
فرمای تا توقیع خویش را بزندگانی خویش معظم دار و اگر دانی پس از تو بتوقیع تو
کار نکنند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران فرمان یکی باید بود و امری قاطع تا حشمت
بر جای باند و شغلها روان بود و نبید مخور که از نبید خوردن غفلت و رعونت
خیزد و نعوذ بالله از وزیر غافل و رعنا و چون پادشاه به نبید خوردن مشغول بود و وزیر
به نبید خوردن مشغول بود خلل اندر مملکت پدید آید پس خود را و خداوند خود را ایمن کن
و چنین باش که گفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت باشد که پاسبان را
پاسبان باید پس اگر اتفاق وزارت نیفتد و سپهسالاری باشی شرط آن بگویم

باب چهل و یکم در آیین و شرط سپهسالاری

ای پسر اگر سپهسالار باشی با لشکر خویش همچنین باش هم از جانب خویش نیکوی کن و هم
از خداوند نیکی خواه و همیشه محبوب باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن
نیکو بدان و روزی که جنگ و مصاف افتد بر میمنه و میسره سالاران جنگ آزموده و
جهاندیده فرست شجاع ترین سالاری با نگ ترین قومی در جناح لشکر دار تا
پشت لشکر قوی دارند اگر خصم ضعیف باشد وی را بچشم ضعیفی منگر در باب آن ضعیف
همان احتیاط کن که در باب قوی تر خود کنی و اندر حرب دلیری مکن که از دلیری
لشکر خویش بر باد دهی و نیز بد دل مباش که از بد دلی لشکر خود را منهزم گردانی و از
جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و بروز و شب طلایه
فرستادن تقصیر مکن و روز حرب چون چشم بر لشکر افکندی و مرد و مصاف وی
بینی بگر گنند خنده ناک باش و با لشکر خویش بگوی که ایشان چه کس باشند بحساب
دیگر دمار از ایشان بر آریم و یکبار لشکر پیش بر و پیش پادشاه فوج فوج سواران
همی فرست یگان یگان سالاران را و سرهنگان را نام فرو جستی کن یا فلان تو مرد
با قوم خویش یا فلان تو نیز برو و آنکس را که حجة الامرا باشد نزدیک خود همیدار

و هر کس که جنگ نیک کند و کسی را بیفکند و مجروح کند یا مجروح شود یا سواری بگیرد
یا اسبی بیاورد یا سپری بدره بیاورد و یا کسی را گرفته بیاورد خدمتی پسندیده
بکند وی را باضعاف آن خدمت مکافات کن از خلعت و زیادتی معاش و نان
وقت در مال تصرف مکن تا غرض تو زود محصل گردد و بدین سبب دیگران در مردی
و کوشش کردن مقصر نباشند و فتح بر او بر آید و اگر مقصود تو بی حمله الا مر حاصل بود
و نعم و الا شتاب زدگی مکن بر جای خویش بپای و تن خویش هیچ کوشش مکن که
چون جنگ با سپهسالاران افتد کار سخت تنگ آمده باشد پس جنگ بتو افتد جنگ را
باش و بکوش و مرکز هزیمت اندر دل مگیر و مرگ را بکوش که هر که مرگ در دل گیرد بهر بالی
او را از جای برتوان انگیخت و تا تو از آن سپهسالاران نباشی که عجب دیدی اندر قصها خوانم

شعر
سپهسالار لشکر شان یکی لشکر شکن کاخر ٭ شکسته شد از لشکر و لیکن لشکر ایشان ٭

و چون ظفر یافتی از پس هزیمتیان بسیار مرو که در رجعت بسیار خطا افتد امیر بزرگ
پدرم هرگز از پس هزیمتی نرفتی و کس انگذاشتی رفتن از انکه جنگرا به از و کس ندانست
و سلطان محمود نیز همین طریق داشت هرگز پس هزیمتی رفتی و گفتی که مردم منهزم
جان را کوشند و چون جان را کوشند ظفر او را باشد دیگر چون بجنگ روی همچنانکه

بچشم سپر در رفتن همی بینی همچنان بچشم دل بیرون شدن همی بین که بی‌آن چنان باشد
که تو خواهی این سخن فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته‌ام باز تکرار همی کنم تو
مصافی که بکنید اگر جای تو تنگ باشد و بمثل یک گام پس از تو جای تنگ باشد
زنهار آن گام باز پس ننهی که اگر یک گام در مصاف باز پس نهی در وقت ترا هزیمت
باشد همیشه جهد آن کن که از جای خویش باز و پیشتر روی هرگز گامی باز پس مرو و چنان
کن که در همه وقت تو قسم بجان تو خورند با لشکر سخی باش اگر خلعت و صلت تو فراوان
نتوانی کردن لشکر خود را همیشه دل خوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو
نان از ایشان دریغ مدار و اگر همه کار بتقدیر خدا باز بسته است تو آنچه شرط جهد است
همی کن بطریق صواب پس اگر چنانچه خدای بر تو رحمت کند و ترا بپادشاهی رساند شرط
پادشاهی را نیکو نگهدار

باب چهل و دوم اندر شرط و آیین پادشاهی

پس ای پسر اگر پادشاه باشی در پادشاهی پارسا باش و دست از حرم مردمان دور
دار و پاک شلوار باش که پاک شلواری پاک دینی است و بهر کاری اندر رای و
فرمان خرد کن و اندر هر کاری که بخواهی کردن نخست با خرد مشورت کن که وزیر
اول پادشاه خرد است تا در وی درنگ نه بینی شتاب زدگی مکن و بکاری که بخواهی

کردن چون در خواهی شدن نخست بیرون شدن آن کار نیکو بنگر و تا آخر نه بینی اول
مبین بهر کار اندر مدارا نگهدار و هر کاری که بمدارا بر آید خیره بدار اتش مبر و خود
پسند مباش همه کارها را بچشم داد و ستد در همه کار با حق و باطل بتوانی دیدن همیشه
راست گوی باش ولیکن کم گوی و کم خنده باش تا کهتران تو بر تو دلیر نگردند که
گفته اند بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و بی فرمانی حاشیه باید که عطای
که از تو باید بمستحقان رسد و عشر زیدار باش و خود را اگر چه جلوه ده تا از زر رعیت
خوار نباشی و زنهار خوار مباش و بر خلق خدا رحیم باش با بی رحمان رحم مکن و بخشایش
عادت کن ولیکن بسیاست باش خاصه بوزیر خویش البته خود را بسلیم القلبی بوزیر
منمای و یکباره محتاج رای او مباش هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی طریقی که
باز نماید بشنو اما در وقت اجابت مکن بگو تا بنگرم چنانکه صواب باشد فرمایم
بعد از تفحص و تجسس آن کار بکن که صلاح کار تو میگوید یا منفعت خود تا ترا از زن کار
خویش ندانند و اگر پیر باشی و اگر جوان وزیر پیر دار جوانرا وزارت چنانکه گفته اند

شعر
بجز پیر سالار لشکر مباد * که کودک و به تخت شاهی مباد *

دگر اگر تو پیر باشی زشت کاری بود که پیر را جوانی بفرمود که خدای باشد و اگر

جوان باشی و وزیر جوان باشد هر دو آتش جوانی تو و آتش جوانی در مملکت جمع
شود و دیگر وزیر باید که بهروز باشد و پیر و تمام قامت و قوی ترکیب و بزرگ
شکم که نحیف و کوتاه قامت را هیچ شکوهی نبود و وزیر باید که بزرگ ریش بود و حکایت
چنانکه سلطان طغرل خواست که از فضلای خراسان کسی را وزارت دهد دانشمندی را
اختیار کرد و این دانشمند را ریشی بود تا ناف سخت طویل و عریض وی را حاضر
کردند و پیغام سلطان بدادند که ما ترا بوزارت خویش نامزد کرده ایم باید که
کدخدائی ما بر دست گیری که از تو شایسته تر درین کار کسی نمی بینیم دانشمند گفت
سلطان را بگو که ترا هزار سال بقا باد وزارت چه جای است که ویرا بسیار آلتها و هنرها بکار
باید و از همه آلت و هنر با بنده جز ریش چیزی دیگر نیست خداوند بر ریش
بنده غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید و هر کسی را که وزارت دهی
در وزارت او را تمکینی تمام نه تا کارها و شغلهای مملکت فروبسته نباشد
و با اقربا و پیوستگان همه نیکوئی کن در معاش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن
اما خویشاوندان و پیوستگان وزیر خود را هیچ عمل مفرمای که یکباره دنبه بگربه نتوان سپرد
که وی بهیچ حال بر مال تو خویشتن را ایثار دهد و نیز کسان وزیر بر پشتی وزیر بیداد

بر مسلمانان کنند و بیگانه از آن ترسد که وزیر از کسان خویش امضا کند و از بیگانه
نکند و بر وی در رحمت مکن و عفو کردن خونی روا مدار که اگر مستحق خون را عفو کنی
تو نیز در آن خون بقیامت شریک باشی و گرفتار اما بر چاکران خویش رحمت
و ایشان را از بد نگهدار و نگهبان باش که خداوندان چون شبانان باشند و کهتران
چون رمه اگر شبان بر رمه خویش برحمت نباشد و ایشان را از سباع نگاه ندارد
زود هلاک شوند و از هر کسی شغلی دریغ مدار تا از منافعی که از آن یابند
با قسط خویش مضاف کنند و بی تقصیر زیند تو نیز در باب ایشان بی اندیشه تر باشی
که چاکران را از بهر شغل دارند و لیکن چون کسی را شغلی دهی بنگر که شغلی بسزاوار
ده و شغلی که مستحق آن باشد وی را مفرمای کسی را که فراشی را شاید شرابداری مده
و آنرا که شرابداری را شاید خازنی مده و آنرا که خازنی را شاید حاجبی مده هر کاری
بهر کسی نتوان دادن چنانکه گفته اند لکل عمل رجال تا زبان طاعنان بر تو گشاده نشود
و اندر شغل تو خلل پدید نیاید که اگر وی را کاری فرمائی که نداند بهیچ حال نگوید
که ندانم همی کند از بهر منافع خویش و لیکن آن کار با فنا و باشد پس کار بکار
دان سپار تا از درد سر رسته باشی بیت ولیکن زایزد توفیق خواهم

بدانش آدمی کار است بدانا پس اگر ترا با چاکری عنایتی باشد خواهی که ویرا حشمتی
بیفزایی بی عمل توانی او را حشمت و نعمت دادن الا آنکه شغلی بنا واجب فرمایی بنادانی
خویش او و با سیاستی اندر پادشاهی مگذار که کسی فرمان ترا خوار دارد که ترا خوار
داشته باشد که اندر پادشاهی همه راحت فرمان دادن است که پادشاه بصورت با
لشکر و رعیت راست است فرق میان لشکر و رعیت و پادشاه آن است که وی فرمان ده است
و ایشان فرمان بردار **حکایت** شنیدم ای پسر که بروزگار جد تو سلطان محمود
مردی بود او را ابستی کشندی عامل نسا و باورد بود مردی را بگرفت در نسا و نعمتی از و
بستد و ملکهای وی موقوف کرد و هرچه ویرا بود جمله تصرف کرد و مرد را محبوس کرد
بعد چند گاه آن مرد حیلتی بکرد و از زندان بگریخت و بغزنین رفت پیش سلطان و
تضرع و زاری بسیار کرد سلطان ویرا از دیوان مثالی فرمود مرد آن نامه بستد
و بنسا رفت و نامه بعامل داد عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر باره بکجا بغزنین رود
نامه را بخواند و بر نامه کار نکرد مظلوم دیگر باره بغزنین رفت و اندر راه باستاد که
سلطان بخلوت از باغ بیرون همی آمد مرد بانفیر کرد و داد همی خواست و از عامل
بنالید سلطان باز ویرا نامه فرمود گفت نامه بردم و دادم و بر نامه کار نکرد

سلطان از قضا آن ساعت از سببی دل مشغول بود گفت از من مثال دادن است چون
بر آن کار نکنند برو خاک بر سر کن مرد گفت ای سلطان عامل بر فرمان تو
کار نکند مرا خاک بر سر باید کرد سلطان فرمود نی غلط گفتم مرا خاک بر سر باید کرد
نه ترا در حال دو غلام را روانه کرد تا بنسا شدند و عامل را بردار کردند و فرمان سلطان
در گردن وی آویختند و ضیاع و عقار آن مرد را باز دادند و ندا کردند که هر کس که فرمان
خداوند خویش نبرد او را این سزا باشد بعد از آن کسی را زهره نبودی که خلاف
فرمان کند و نیز ای پسر **حکایت** بروزگار جد تو سلطان مسعود چون بپادشاهی نشست
طریق مردانگی و شجاعت نیک دانست اما طریق ملک داشتن نداشت از پادشاهی
با کنیزکان معاشرت کردن اختیار کرد لاجرم خان و مان و ملک بر سر ایشان
کرد چون لشکر و عمال دیدند که وی بجز شغل مشغول است طریق بی فرمانی در پیش گرفتند
و شغلهای مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند تا روزی پیرزنی مظلوم
آمد و از عاملی بنالید سلطان مسعود او را نامه داد تا بر عامل برد عامل آن نامه کار نکرد دیگر باره
داد خواست مسعود او را مثال فرمود پیرزن گفت او بفرمان تو کار نکند
مسعود گفت من نامه دادم چون او کار نکند من چه توانم کرد پیرزن گفت مملکت

چنانچ ار که بزمانه تو کار کنند همچنین تو بر سر عشرت خویش مباش تا بندگان خدا از
ظلم گرفتار نباشند سلطان از سخن آن پیرزن خجل شد و نفرمود تا داد او بدادند و
آن عامل را بر در دروازه آویختند پس از آن او از خواب غفلت بیدار شد و نیز پس را
زهره آن نبود که در فرمان او تقصیر کردی پس پادشاه که فرمان او روان نباشد او نه
پادشاه بود که میان او فرق است و دیگران میان فرمان او فرقست و میان فرمان
دیگران که نظم ملک ملکان اندر فرمانروایی بسته است و فرمانروایی جز سیاست نباشد
پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد تا امرها روان بود و شغلها بی تقصیر دیگر سپاهی را
بر رعیت مسلط مکن که مملکت آبادان نگردد که همچنانکه مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت
رعیت نگاه باید داشتن از آنکه پادشاه چون آفتابست نشاید که آفتاب بر یکی تابد
و بر یکی نتابد و نیز رعیت را با لشکر مطیع توان کردن و لشکر به رعیت آبادان و بر جای
پس بیداد را بر دل خود راه مده که خانه ملکان با دادگر دیر ماند و قدیم گردد و خانه بیدادگران
زود نیست گردد زیرا که داد آبادانی بود و بیداد ویرانی چون آبادانی دیرتر شاید
کردن دیرتر ماند و ویرانی چون زود شاید کردن زود نیست گردد و حکیمان گفته‌اند
چشمه عمارت و خرمی پادشاه دادگر است و چشمه ویرانی پادشاه بیدادگر است

و از دعای مظلومان غافل مباش که دعای مظلوم مستجاب بود و پیوسته خلوت
دوست مباش که چون از مردم و لشکر نفور گیری مردم و لشکر از تو نفور گیرند
و در نگاه داشتن رعیت تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی تو فرد و تنها باشی اما لشکر همه از
یک جنس مدار که هر پادشاه که لشکر یک جنس دارد همه لشکر او زبون باشند
و آنکه یک جنس دارد همیشه متفق باشند ایشان را یکدیگر نتوان مالیدن تا آن قوم از
بیم این و این قوم از بیم آن فرمانی یارند کردن و فرمان تو بر لشکر روان باشد
و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرایی داشت و چهار هزار هندو
و هر کار ترا هندوان ترک پایندی دهند و از بزرگان تا هر دو جنس از بیم یکدیگر
مطیع بودندی دیگر بهر وقت بزرگان لشکر خویش را به نان و نبیذ خوردن
بخوان و با ایشان کرم و نیکویی کن بخلعت و صلت و امید با وگر مهیا نمودن ولیکن
چون کسی را چیزی اندک خواهی دادن بزبان خویش بر ملا مگوی و اندر نهان کسی را
مگوی تا پروا نباشد و دون همتی نکرده باشی یکی آنکه چیزی اندک دهی در ظاهر همت
و یکی آنکه بر سر ملا دون همتی معلوم کرده باشی با مردم که من هشت سال
در غزنین ندیم سلطان مودود بودم سه چیز آرزوی ندیدم یکی صلتی که زیر دو دست

دینار بودی هرگز بر زبان خویش بر ملا سخنی مگر پروانه و دوم هرگز چنان نخندیدی که
دندان وی پدید آمدی تبسم کردی سیوم آنکه اگر سخت در خشم رفتی کس را جز بلی جهت
دشنام ندادی و این سخت نیکو عادتی بود و شنیدم که سلطان روم را نیز همین عادت
بود و لیکن اما ایشان از رسم دیگر بود و لیکن چنانکه ملوک عرب و عجم را نیست که
که بدست خویش زنند تا آنگه زدنی باشد کسی ورا نتوانند زدن اکنون باز آمدیم بحدیث سخن
بستم ترا نتوانم گفتن که سخی باش با ری و غمت مباش و اگر از سرست خویش بار بهوا
ایشان بر ملا همت خویش بر دمان منمای که اگر چنان نشوی خلق دشمن تو شوند و اگر از و
چیری نتوانند کردن چون دشمن پدید آید جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند
اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی شش خصلت اندر تقصیر مکن و نگاه دار
هیبت و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست گویی که اگر پادشاه از این شش خصلت یکی
کی ورشو و نزدیک شود بمستی پادشاهی و نیز پادشاهی که از پادشاهی مست شود
هشیاری و اندر رفتن پادشاهی بود و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن
احوال ملوک عالم و چنان باید که هیچ پادشاهی نفسی زند که تو بر آن مطلع نباشی
حکایت من از امیر ماضی رحمه الله شنیدم که فخرالدوله از برادر خود عضدالدوله بگریخت

و هیچ جای مقام نتوانست کردن بدرگاه جد من قابوس آمد بزینهار و جد من او را
امان داد و بپذرفت و بجای او بسیار کرم کرد و همه مرا باو داد و از آن نکاح را جد
بیرون خرمی کرد از آنکه جده من خاله فخرالدوله بود و پدر من فخرالدوله هر دو خواهر
زاده حسن فیروزان بودند پس عضدالدوله رسولی فرستاد نزدیک شمس المعالی رسول
فرستاد و نامه بداد و اندر تحمیل گفت که عضدالدوله بسیار سلام میدهد و میگوید برادرم
امیر علی اینجا آمده است که میانه ما دوستی و برادریست و خانه هر دو یکیست و این
برادر من دشمن منست باید که او را بگیری و نزدیک من فرستی تا بمکافات
آن از ولایت خویش سر ناحیتی که نامزد کنی بتو واگذارم و دوستی ما موکد شود
و پس از آن اگر بخواهی این بدنامی بر خویشتن نهی همانجا او را زهر دهی تا غرض من
حاصل آید و بدنامی بر تو نباشد و آنکه تو خواهی ترا حاصل شود امیر شمس المعالی گفت
سبحان الله العظیم چه واجب کند چنان محتشمی را با چنین منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود
مرا چنین کار کردن تا قیامت بدنامی من و آن باشد پس رسول را گفت که عضدالدوله
مردی عاقل است چرا چیزی گوید که ممکن نباشد پس رسول گفت مکن ای خداوند عضدالدوله
با فخرالدوله مفروش و اختیار مکن فخرالدوله را با عضدالدوله که ملک ما عضدالدوله

ترا از برادری نژاد و شفق تر دوست تر دارد و چنان چنین سوگند خورد که از دو
که ملک را بجبل نمیداده براه همیکرد و میانه سخن رانده میگفت که خدا میداند که من امیر شمس
المعالی را دوست میدارم تا بدان جایگاه که شنیدم شمس المعالی در گرمابه شد و اندر
گرمابه پای وی بلغزید و بیفتاد من دلتنگ شدم گفتم مگر بجبل سال او را پیری دریافته است
و قوه ساقط شده است و این سوال را غرض آن بود که خداوند من بر احوال تو چگونه مطلع است
و این بتعلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت بقاش باد منت پذیرفتم درین شفقت که
نمود و لیکن غم خوردن من نه از بهر او و برای پاکان که وی آن در شنبه از ماه فلان که
روز دیگر تراکیسل کرد آن شب در فلان شبستان و شراب خورد و بفلان جای صحبت و با فلان کنیزک
ساقی خلوت کرد و نیم شب از آنجا برخاست و در سرای مانده رفت و بر بامی شد
که در آن خیزران ها افتاده بود و با وی سی کرد آمد و چون از بام سی فرود آمد پایش
بلغزید و از دو سه پایه نردبان بیفتاد مرا نیز دل از جهت او مشغول شد گفتم مگر بجبل و دو سال
اندر عقل وی تقصیر افتاد مردی پادشاه چهل و دو ساله چرا باید چندان شراب خورد
که از بام فرود نتواند آمد و نیم شب از بستر چرا نقل باید کردن تا چنان حادثه بیفتد
آن سوال را نیز از آگاه بودن از کار ایشان جبر داد و چنانکه از احوال ملکان عالم

خبرداری از ولایت خویش و حال لشکر خویش و رعیت نیز باخبر باید باشی که اگر حال
شهر خویش ندانی حال بیگانگان کی دانی **حکایت** چنانکه ای پسر روزگار پسرخال
سلطان مودود بن مسعود من بغزنین آمدم مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد و چون چندگاهی
برآمد مرا ندیم و بسیار نمود و منادمت خاص خویش او دو پیوسته بطعام و شراب
خاص حاضر بودمی اگر ندیمان دیگر بودندی و اگر نه روزی بامداد بگاه صبوح کرده بود
همچنان اندر میان نبید لشکر را بار داد و خلق اندر آمدند و خدمت کردند و بازگشتند
خواجه بزرگ خواجه عبد الرزاق احمد بن حسن المیمندی وزیر بود خواجه را نبید باز گرفت
چون نانی بود بشرف درگاه درآمد و ملطفه با علی بن ربیع الخادم داد و علی خادم بسلطان
داد سلطان نبید همی خورد و ملطفه همی خواند و روی سوی خواجه کرد و گفت این منهی را
پانصد چوب فرمائید زدن تا دیگر بار منهی بشرح کند که اندرین خط آن است که
دوش در غزنین ده و نه از خانه بیماق بخفته اند چون من ندانم که آن خانه کجا بوده است
و بکدام کوی و محله بوده است هر چه خواهی باش گفت بقای خداوند باد این زحمت
تخفیف بجمع گفته شد که اگر شرح گفتی این کتابی بودی بزرگ چاکر و زخوانده بنیامدی
اگر خداوند رحمت کند و این گناه عفو کند دیگر بار بجمع خانه را بگوید شرح تمام و تفسیر

باز نماید که فلانکس بفلان جایگاه با فلانکس فلان خبر خورد و گفت این بار عفو کردم
بار دیگر چنین نویسد که خواجه نیکو مدبر باید که از حال رعیت و لشکر غافل نباشی تا
از حال زیردستان خویش باید که وزیر شراب نخورد که خانمان خویش و بسر وی اگر از وی
غافل باشی از خانمان خویش غافل باشی از کار حال و زیردستان پادشاهان اطراف عالم
که همسران تو باشند دوست باش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش تا آشکارا دشمنی توانی
کردن با هم شکل خویش نهانی دشمنی مکن که حکایت چنان شنیدم که اسکندر
رومی بجنگ دشمنی همی رفت ویرا گفتند ای ملک خصم با مردی غافل است بروی شبیخون
باید کرد اسکندر گفت نه ملک باشد آنکس که ظفر بدزدی جوید و اندر پادشاهی کارهای
بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است پس باید که کردار و گفتار
وی بزرگتر از کردار و گفتار دیگران باشد تا نام باید که نام بزرگ بکردار و گفتار
توان یافتن چنانکه فرعون اگر بدان بزرگی سخن نگفتی خدای عز و جل کی روایت
سخن وی کردی که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و تا قیامت این آیت میخوانند و نام
وی میبرند بدان سخن بزرگ که وی بگفت پس چنین باش که گفتم که پادشاه کم همت را
نام بر نیاید و دیگر توقیع خویش را بزرگ دار و بهر مهماتی توقیع مکن مگر بمهمی

بزرگ یا بولایتی بزرگ یا معاشی بزرگ که آنرا ببخشی و چون توقیع کردی الا بعذر واضح
خط و توقیع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کس ناپسندیده بود خصوصا از پادشاه
و اینست شرط و پیشه و قاعده پادشاهی هر چند که این پیشه پیشه عزیزیست و بهر کس نرسد
من چنانکه شرط کتابست بگفتم و بنوشتم اگر چنانچه ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون
دهقانی یا از پیشهای بازار آنچه دانی شرط هر یک نگاهداری تا همه کار تو بر وفق باشد و بمراد رسی

باب چهل و سیم اندر آیین دهقانی و هر پیشه که دانی

ای پسر اگر دهقان باشی از دهقانان شناسنده باش هر چیزی که بکارند مگذار که از وقت
خویش بگذرد و اگر ده روز پیش از وقت بکاری به که ده روز پس از وقت و آلت گاو
جفت ساخته بسیجیده باش گاوان نیکو خر و بعلف نیکو دار و چنان کن که همیشه جفتی
گاو فاضل باشد تا اگر گاوی از کار باز ماند تو از کار باز نمانی و وقت آن کشت از
تو نگذرد و چون وقت کشتن و درودن باشد پیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر
کشت یک سال دیگر امسال همی کن و کشت بر زمینی کن که خویشتن بوده که هر زمینی که
خویشتن را شواند پوشیدن ترا هم شواند پوشیدن و چنان کن که دایم بعمارت کردن
مشغول باشی تا از دهقانی برخوردار باشی پس اگر پیشه ور باشی از جمله پیشه وران

بازار اندر هر پیشه که باشی زود کار و زود کار باش تا حریفانت بسیار باشند و
توقف کار کاره از آن کن که هم مشکانت کند و کم مایه سود قناعت کن که تا یکبار ده بازده
کنی ده بار ده نیم توان کردن پس حریف مگریزان بلجاج و لجاج بسیار مکن تا در پیشه بی
مرزوق باشی و مردم شیر تستیند و داد با تو کنند و تا چیزی فروشی مدوست و جان برادر
تعصیر مکن تا از تلطف تو آن خریداران ز مکیس کردن شرم دارند و مقصود تو حاصل شود
و چون چنان کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه وران گردی و اندر بازار مشهورتر
و معروف تر هم پیشگان باشی اما عادت کن بار راست خاصه بر خریده و از بخل پرهیز کن
و لیکن تصرف را کار بند و بر فروتر خود بخشای و بر آنکس که زیر از تو باشد نیازمند باش و
و زبان گیر مباش و با زنان و کودکان در معامله فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه
شرمگینی اگر بسیار مکیس باشد یاری کن و حق را نیکو بدار و با پادشاه خویش آشتی کن
و لیکن بخدمت پادشاه حریص مباش و با سپاهیان مخاطبه مکن و با سوقیان سوتی باش
باسنگ و ترازو راست باش و باعیال خود دروغ مگوی مباش و با انبازان خیانت
مکن هر صناعتی که کنی به و مرد مکن زبهر کار شناس و کارشناس کار بجای کن تقی باش
و اگر دستگاه باشد قرض دادن غنیمت دار و سوگند بدروغ مخور و ربا مکن بسخت

معامله مباش و اگر بر درویشی وامی داری چون دانستی که بی طاقت است تقاضای پوشیده
مکن و تنگ دل باش با تنگ دستان و یاری ده باشی خدای برست و داد تو برکت کند و هر پیشه وری که بر این
جمله باشد که من یاد کردم جوانمردترین همه پیشه وران باشد که هر قومی را بدان صناعت ان
که باشند در جوانمردی طریقتی است آنچه شرط آن قوم است از این است که گفتم اکنون
اندرین باب بازپسین تمامی شرط جوانمردی پسخنین بگویم بر حسب طاقت خویش

باب چهل و چهارم اندر آیین جوانمردی کردن

ای پسر اگر چنانچه جوانمردی ورزی اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه خیزد پس بدان
ای پسر که سه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی نیابی که بر خود گواهی دهد که مرا این سه چیز
نیست دانا و نادان همه بدین سه چیز از خدای تعالی خشنودند مگر این سه چیز بود دان
خاصگان خدای تعالی بود و این سه که یکی خرد است و دوم راستی و سیوم مردمی چون
بتحقیق نگری هیچکس بخرد و راستی و مردمی دعوی بدروغ می کند زیرا که هیچکس نیست
که این سه صفت اندر وی نیست و لیکن تر یکی راه اصل این خلق بسته دارد که ایزد تعالی
تن مردم را مجموعه ساخته از علوی و سفلی یا اگر کل و جز خواهی در یابد چنانکه در تن آدمی
از طبایع افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل که اینان هر یکی علیحده و

عالمی اند مراتب ترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست پس آن همه کار
با جل و علا این جمع بهستند با قایم کرد که ایشان را بیکدیگر مبتست چنانکه در اینجهان بزرگ
می در بند افلاک و طبایع که طبیعت بجنس از یکدیگر آویخته اند و اگرچه بجوهر مختلف اند چون
آب و آتش که بهمه صفت ضد یکدیگرند و خاک و هوا ضد یکدیگرند پس خاک واسطه گشت
میان آتش و آب بندی فتاد خاک بخشکی با آتش بسردی با آب و آب را بسردی با خاک بنرمی و نمی
با هوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر و جوهر را با اثیر و اثیر را بتابش آفتاب
که پادشاه انجم و افلاکست و شمس را بجوهریت با هیولی بقبول او از تابش هیولی که
شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولی را با نفس بند افتاد و بفیض علوی و نفس را
با عقل و همچنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع بمادت قوت بماید از بندی که برا و
بسته است تباه گردد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از
عقل هم برین قیاس همی گیرند اندر تن آدمی سپس تیرگی و گرانی از طبایع گرد آید
و صورت و چهره و حیات و قوت و حرکات از فلک گرد آید و حواس پنجگانه چندانی
از شنیدن و دیدن و بوییدن و چشیدن و بساییدن از هیولی گرد آمد و حواس درونی
چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس گرد آمد و ...

در تن آدمی شرف نفیر چیزاست که از آن معدن پیداست و اشارت بجانب آن توان
کرد چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه همه عقل است و خود از فیض عقل علوی
در تن آمد پس تن بجان زنده است و جان بنفس و نفس بعقل و هر کرا زنده بینی از نفس امداست
و هر کرا نفس چو یابی بینی از عقل یابد است و این همه در آدمی موجود است ولیکن چون میان
تن و جان بیماری حجاب شود از جان بتن مادتی تمام نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا
میان نفس و عقل جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب گردد مادت عقل بنفس نرسد که اندیشه
و تدبیر مردمی باشد پس بحقیقت هیچ جسدی بچیزی و مردی نبود ولیکن چون فیض علوی را منفذ
روحانی بسته بود دعویهای بی معنی نه پس هیچکس نیست در دنیا که بمردی دعوی نکند
ولیکن ای پسر جهد کن که چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی را منفذ
بر روحانی گشاده داری بتعلیم و تفهیم تا ترا همه معنی بی دعوی بود و بدان ای پسر
که حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساختند با لفاظ نجید که آن صورت تن و جان
و حواس و معانی بود چون مردمی و گفتند که تن آن صورت جوانمردی است
و جانش راستی و خورشش دانش و معانیش صفا پس صورت را بخشیدند
بر خلق گروهی را تن رسید و دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان هر دو رسید

وگروهی آن تن و جان و حواس و گروهی آن تن و جان و حواس و معانی اما آنگروه که نصیب ایشان
تن رسید آنقوم عیاران و سپاهیان باشند که مردمان ایشان را جوانمردی نام نهاده اند و
وآنگروه که ایشان را تن و جان رسید خداوندان شرف ظاهر اند و فقرا و اهل تصوف
که مردم آنرا ورع و معرفت نام نهادند وآنگروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید
حکما و اولیا و اوصیا اند که مردم آنرا دانش و فزونی نام نهادند وآنگروه که ایشان را تن
و جان و حواس و معانی رسید روحانیانند و از جمع آدمیان پیغمبرانند پس آنقوم که نصیب
ایشان جوانمردی آمد اصل آن جوانمردی که بدیشان تعلق دارد باید دانستن بتحقیق
چنانکه گفته اند اصل جوانمردی سه چیز است یکی آنکه هرچه بگویی بکنی دوم آنکه خلاف راستی
نگویی سوم آنکه شکیب را کاربندی زیرا که هر صفتی که بجوانمردی تعلق پذیرد این سه چیز است
پس ای پسر اگر بر تو مشکل گردد من این سه صفت را بدین قوام و پایگاه و اندازه مرتب
کنم تا بدانی بدانکه جوانمردی و عیاری آنرا رسد که او را چند گونه هنر بود یکی آنکه دلیر و مردانه
بود و بهر کاری شکیبا و صادق الوعد و پاک عورت و پاکدل و زیان دیگری از بهر سود خود
نیندیشد و بر اسیران دست نکشد و بیچارگان را یاری کند و بدکاران را از بدی باز دارد
و راست گوید و راست شنود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند

دیگری

و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان ننگ دارد و تا راحت بیند و چون نیکی
بنگری بازگشت همه هنرها بدان سه چیز است **حکایت** گویند روزی بکوهستان
عیاران بهم نشسته بودند مردی از در درآمد و سلام کرده گفت من رسولم از عیاران
مرو شما را سلام همی رسانند و همی گویند مسئله از ما بشنوید اگر جواب دهید ما را راضی شویم
بکهتری از شما و اگر جواب بصواب ندهید قرار آورید بمهتری ما گفتند بگو گفت بگویید که جوانمردی
چیست و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی چیست و اگر عیاری بر راهگذاری نشسته باشد
و مردی بدو بگذرد و پس از وی تا نیمی مردی با شمشیر بیاید بقصد کشتن آن مرد و از جوانمرد بپرسد
که فلان کس بگذشت چه جواب باید دادن اگر گوید بگذشت دروغ گفته باشد و اگر بگوید نگذشت
غمز کرده باشد و این هر دو در طریق جوانمردی نیست عیاران کوهستان چون این سخن بشنیدند
در یکدیگر نگاه کردند مردی بود در میان ایشان او را فضل همدانی گفتندی وی گفت
جواب آن عیاران آن بود که از آنجا که نشسته است یکقدم فراتر یا پس تر نشیند و گوید تا ایشان
که من اینجا نشسته ام کس نگذشت تا راست گفته باشد چون این سخن بگفتی درست کردند
تا راه که مایه جوانمردی چیست پس اگر این جوانمردی که از عیاران یاد کردیم از سپاهیان جویی
سپاهی هم برین سیم بودن شرطست که تمامتر سپاهی چون تمامتر عیاری بود ولیکن گرمی

و مهمانداری و سخا و حق‌شناسی و پاک جامگی و بسیار سلاحی در سپاهی باید که حق‌شناس
بود اما خویشتن دوستی و پلیدی که در سپاهی هنر است و در عیار عیب، با جوانمردی مردم
بازاری هم اندر شرط است ولیکن این فصل در باب پیشه وری یاد کردم شرط جوانمردی
بازاریان آنست که گفتم بتکرار حاجت نیفتد اما آن گروه که ایشان را در صورت مردمی تن و
جان رسید گفتم که خداوندان معرفت دین‌اند و فقیران تصوف که مردمی ایشان را معرفت
و ورع خوانیم و این قوم را جوانمردی بیش از همه است زیرا که جوانمردی تن بصورت است و
راستی صورت بجان و ایشان را معنی جان است یعنی راستی پس از برای حق آداب
و کردار ایشان از ریا بری بود و هرگز خشمگین نشوند جز بکار دین و پرده کس ندرند و فتوای
ندو چیست ندهند و هرگز بسوگند و طلاق دلیری نکنند و بر خلق سخت نگیرند و کرد
بیچاره را بکاری سختی افتد و بر دنیک وقتی در مانش بود بخیلی نکنند و بی طمع بیاموزند
و دین بدنیا نفروشند و زهد خود بر خلق عرضه نکنند خاصه در مجمع و اگر کسی را توبیخی کنند
پنهان از خلق باشد چه نصیحت بر ملا فضیحت باشد و هرگز بخون کسی دلیری نکنند و فتوی
ندهند اگرچه دانند که او مستوجب قتل است زیرا که همه فتوی خطا را توان دریافت
و قتل را دشوار یافت که مرده زنده نگردد و واجب نکنند که در تعصب مذهب کسی را کافر خوانند

که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب انکار نکنند که هر چه
او نداند کفر بود و عام را بر گناه دلیر نکنند و نیز از خدای نومید نکنند که هر فضیحتی و مستبدی
که بدین صفت بود هم مرد بود و هم جوانمرد اما ادب و مردمی و شرط اهل تصوف خود
یاد کرده استاد است خاصه استاد ابوالقاسم قشیری رحمه الله اندر رسایل ادب التصوف
یاد کرده است و شیخ ابوالحسن مقدس در بیان الصفا و ابومنصور الدمشقی اندر
کتاب عظمه الله و علی وجیدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده و من تمامی
شرط این طریقت یاد نتوانم کردن اندرین کتاب چنانکه آن مشایخ در کتابهای دیگر یاد کردند
که مرا غرض اندرین کتاب پند دادنست و روزبهی توجستن و لیکن ای پسر شرط تعلیم
بجای آرم تا اگر با این گروه مجالست کنی نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو
و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم زیرا که هیچ طایفه چندان رنج نرسید بحق و حرمت
که بدین طایفه که خود را برتر از همه بینند و شنیدم اول کسی که اصل این طریقت را
کشف کرد عزیر پیغمبر بود تا بصفای وقت انجا رسید که یهودان او را پسر خدا خواندند
و تعالی الله عما یقولون علوا کبیرا و شنیدم در روزگار رسول صلی الله علیه و آله
اصحاب صفه دوازده کس بودند مرقع پوش و رسول خدا با ایشان نشستی و گفتی

و آن قوم را دوست داشتی پس ازین سبب کار این طریقت و جوانمردی این طریقت
دشخوارتر است از لطایفهای دیگر و آداب جوانمردی اندرین گروه از دو گونه
یکی خاصه درویشان تصوف را بود و دیگر مجازجانرا و ما هر دو گونه را یاد کنیم اکنون
تمامتر درویشی آن است که مادام مجرد باشد که تجرید و یگانگی عین تصوف است حکایت
چنان شنیدم که وقتی دو صوفی با هم میرفتند یکی پنج دینار زر داشت و دیگری هیچ نداشت
این مجرد بی باک میرفت و هیچ همراهی را طلب نکردی و بهر جا رسیدی اگر جای ایمنی
بودی و اگر جای بیم نشستی و نخفتی و بیاسودی و از کس نشنیدیدی و خداوند پنج دینار زر
با او موافقت همی کردی ولیکن دایم در زیر ترس و اندیشه و تفکر بودی تا وقتی بر سر چاهی
رسیدند جای مخوف بود و معدن دزدان این از بیم زر نیارست خفتن و آهسته با خویش
گفت چکنم او از این بار بگوش آن یار مجرد رسید بیدار شده وی را گفت ای یار ترا
چه افتاده که چندین چکنم چکنم میگویی گفت ای اخی با من پنج دینار زر است و اینجای
مخوف و تو اینجا بخسبی و من نمی آرم رفتن و نشستن و خفتن صوفی مجرد گفت این پنج دینار
زر من ده تا چاره کار تو کنم آن مرد زر بدو داد چون بگرفت در چاه انداخت و گفت
حال از چکنم چکنم برستی ایمن نشین و ایمن بخسب و ایمن برو که مجرد را از دزد بیم نیست

پس باجماع مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم و تصدیق چون نظر یکی دایم
از آفت جدا باشی و درویش باید تسلیم را بکار دارد و مرکز در حق خود و هیچ برادر مکاشف
نکند مگر در حق برادری که رشک برد که چرا برادر من باز رهست و منیتا زهیر بیرون کند و
و صاحب غرض را فرو گذارد و جانب خویش را با زارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین
دو کان در هیچ چیز نظر نکند و نظر خلاف و پنداشت بجمله که عین حقیقت نفی دو گانگی است
و عین صدق نفی خلاف است و بدان ای پسر که اگر کسی بصدق پا در آب نهد زیر پایش سخت
بود و اگر کسی در این باب با تو از کرامات اولیا حدیث کند انکار مکن که از طریق عقل دور آید
که صدق را اثریست که آنرا نه بعقل و نه بتکلیف در دل خود جای شاید داد مگر بعطای خدای
عزوجل درویش آن بود که در هر چیز بعین صدق نگرد و وحشت را پیشه نکند و باطن و ظاهر او
یکی بود و دل از تفکر توحید خالی نکند لیکن در اندیشه تختی آهستگی گزیند و در آتش تفکر توحید
نگرد که خداوندان این طریقت تفکر را آتشی دیده اند پس آب تسلی بعشرت و سماع جسته اند
و الا از آتش تفکر سوخته بودندی و آنرا که تفکر توحید نبود سماع کردن محال بود که
تیرگی بر تیرگی فزاید که شیخ اخی زنجانی سماع در آخر پیری را منع فرموده که سماع
آتش است و آب آنجا باید که آتش است که آب بر آب ریختن تیرگی و خلل آرد اگر در قومی

پنجاه مرد بود یکی با آتش و چهل و نه با آب بهر یکی نتوان خاستن اما اگر درویش بود
و او را ادب باطنی و معرفت روحانی بود واجب کند آداب ظاهر داشتن تا از دو نیک
صورت آراسته باشد پس باید که چرب زبان و معتقد باشد بی آفت و پوشیده فسق ظاهر
و با ورع و پاک تن و جامه پاک با آلتهای سفر درویشان چون عصا و کوزه طهارت
و سجاده و مروحه و شانه و سوزن و استره و ناخن گیر و باید که در زی و جامه شوی [illegible]
بود و بدین دو چیز برادران خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها سفر کند و آنجایگاه
که رود مانع الخیری نباشد یعنی کسی را از تقرب منع نکند و نخست پای افزار از پای راست
بدر کند پس از پای چپ و میان بسته در میان قوم رود و آنجا نشیند که زانو
او نهند چون نشیند دستوری طلبد و دو رکعت نماز کند و هر وقت که درون رود
و در آید سلام کند اما بر صباح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک کند دیگر معامله بطامات
نکند و سخن بطامات یاد نکند و در جایگاه و منزل مردم دیر نپاید تا عزیز باشد و
صحبت [illegible] بکس نکند و حرمت نیک دارد که حرمت فریضه است و همه کار بحکم
رضای جمع کند و اگر جمع بروی انکار کنند او انکار جمع نکند و استغفار کند و
غرامت آرد و بر خلق زلت خرد سخت نگیرد و از پیر سجاده غایب کم باشد و بقصد

بازار نرود و بهر حاجتی که برخیزد دستوری از جمع طلبد یا از پیر جمع و بر سر سجاده جمع
و مسکی نشیند و پنهان از قوم خرقه ندوزد و چیزی پنهان از قوم نخورد و اگر همه یک بادام باشد
و نام چیزی نحس نبرد و مگر بنامی که جمع برند و پیش جمع بسیار سخن نگوید و اگر خرقه نهند موافقت
کند و همچنین در برداشتن و تا بتواند خرقه کس را پاره نکند که در این کار شرط طهارت
که هر کس نتواند بجای آوردن و آب دست ریختن غنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده مردم ننهد
و در میان مردم بشتاب نرود و جگر خوار نباشد و در وقتی که خرقه پاره کنند
تا پیر برنخیزد برنخیزد و هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و در رقص پشت بکس نکند و چون
و چون جامه بر تن پاره کند یا ریش کند در وقت بیرون کند و پیش پیر نهد و اگر درویشی او را
بستاند تا نکوهش کند و چیزی پیش او نهد نگوید نستانم بستاند و بد و فرید کند و باز دهد
و اگر کار درویش کند یا جامه دوزد یا بشوید بی شکری بد و باز دهد و اگر اکراهی
از و بدرویش رود کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از خود بدهد و تا
بتواند انصاف از کس نخواهد خاصه از درویشان اصفهان که ایشان انصاف خواهند و ندهند
و قوم خراسان نخواهند و ندهند و قوم پارسی هم خواهند و هم دهند شنیدم که صوفی گری
نخست از پارس برخاست و درویش باید که بجوانی رنج خود بکنج انکار ندود و در پیری آسکی

گزینند و وقت نان خوردن از سفره غایب نشود و قوم را منتظر نگذارد و پیش از جمع
دست بنان نبرد و دست نکشد الا باتفاق قوم و بسفرهٔ کس نگاه نکند و بی دستوری قسمت
خود ایثار نکند و اگر بعلتی طعام نتواند خورد پیش از سفره نهادن عذر خواهد و بر سفره
هیچ نگوید و اگر در روزه سفره پیش آرند از روزه خبر نگوید و افطار کند و طهارت بی تمیز
نکند و پای بر سجاده ننهد و در کفش نکند و بر زمین غیر پاک قدم ننهد و شرط جوانمردی اهل
صوفیگری این بود که گفتم اما شرط صحبت آن بود که بر طامات صوفیان منکر نباشد و مثل
کفر ایشان را ایمان شمرد و سرّ ایشان با کس نگوید و کار ناپسندیده نکند و بزبان پسندیده کفارت
دهد و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بحرمت بر جای نشیند و خرقه که در پیش او نهند
بحرمت بردارد و بسر نهد و در پیش ایشان گذارد و خرقه که بر سر نقار افتد بدو مشغول
نشود و به پیر باز دهد و در میان صوفیان گرد و اگر وقتی در افتد بجای نشیند و هیچ نگوید
و در میان صوفیان وکیل خدای باشد چنانکه گوید وقت نماز است و گر انجائی در ...
روی نکند و چنین کس را پای افزار خوانند اگر طعامی خوش و شیرین یابد بصوفیان
قسمت کند بدلیل دو بیتی که من گفته‌ام **رباعیه** من صوفیم ای وی تو در خوبی فرد
هر کس داند جوان و پیر و زن و مرد * حلواست لب لعل تو در شیرینی

حلوا را

حلوا در کام صوفیان باید کرد * و تمام راستی و جوانمردی محبان است
که گفتم اما آن گروه که ایشان از اصول مردمی و جوانمردی پیغمبرانند که عهدی که این
سه صفت در او بیست پیغمبرست مرسل یا وصی یا حکیم زیرا که هر که هر سه دانی یا روحانی در او بود
یا پیغمبر است یا وصی هر سه دانی راستی و معرفت و هنر روحانی دانش پس ای پسر جهد کن
تا بهر صفت که باشی پیش من جوانمرد باشی و سه چیز را دائم بسته دار چشم و دست و زبان
از نادیدنی و ناکردنی و ناگفتنی و سه چیز برو بسته و دشمن گشاده دار در سرای و سفره
و بند کیسه بقدر طاقت دروغ مگو و کسی که جوانمردی ترا معتقد است اگر عزیزتر کسی از تو گشته
باشد چون خود مقر شد و معذرت خواست در کار او باید بجان بکوشی و هرگز بر انتقام که گذشت
مشغول مباش که خیانت در جوانمردی نیست بدان ای پسر که اگر بیان جوانمردی کنم سخن دراز
شود مختصر کنم بدانکه نهایت جوانمردی آن است که چیز خویش از آن خویش دانی و چیز
دیگران از آن دیگران و طمع بمال دیگران نکنی و اگر چیزی داشته باشی دیگران را بهره دهی و
نهاده بر مدار اگر بجای خلق نیکی نتوانی باری بدی مکن که این نوعیست از نیکی و صاحب
این مقام دارای دنیا و آخرتست بدان ای پسر که اندرین کتاب چند جا از قناعت سخن گفته‌ام
باز هم تکرار میکنم اگر خواهی دائم دلتنگ نباشی قانع باش و حسود مباش که اصل غنای ...

حسود نیست و بدانکه پیوسته از تأثیر فلک نیک و بد بمردم میرسد استاد من گفت مردم را
که پیش تأثیرات فلک دایم گردن کشیده دارند و دو باز کرده تا اگر از فلک صفعی رسد بگردن
یا لقمه رسد بدهان گیرند کما قال الله تعالی فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین چون تا بطریق عبادت
کردی سرکرتن آزاده تو بنده کس نبود طمع را خوار دار و به نیک و بد راضی شو بدانکه همه بنده
یک خداوندیم و عزیز و خوار نشویم الا بعلت قناعت و طمع قانع شو که قناعت اصل عزت است
و خلافش عین خواری **حکایت** شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی مسجدی رفت که نماز کند و
زمانی بیاساید اندر آن مسجد کودکان بکتاب بودند و هنگام نان خوردن پسر منعمی و پسر درویشی
در آنمیان بودند پسر منعم را نان و حلوا و پسر درویش را خشک نانی از پسر منعم حلوا خواست
گفت اگر سگ من شوی تو حلوا میدهم گفت سگ توام گفت صدای سگ کن کرد پس
حلوای خود بدو داد شبلی از مشاهده آنحال بگریست و میگفت اگر بنان خشک خود قانع شدی
سگ او نشدی و بدان ای پسر که من اندرین چهل و چهار باب از هر معنی که دانستم با تو بگفتم
گر در باب خردمندی که شوم گفت که حکما عاقل باش که عقل بحکم و تحصیل فراچنگ نیاید که عقل
از دو گونه بیرون نیست غریزی و مکتسبی و مکتسبی آنکه از معلم آموزند و غریزی آنکه بدیه خداست
از کسی نتوان آموخت اگر از غریزی بهره مندی نداری باری در مکتسبی تقصیر مکن و اگر غریزی را



با مکتسبی یار کنی بدیع آدمیان باشی ای پسر حکمت آموز که خرد بحکمت توان یافت چنانکه ارسطاطالیس را
پرسیدند که قوت خرد از چیست گفت از حکمت بدان ای پسر که از هر علمی و هنری و پیشه
که میدانستم از هر دری فصلی یاد کردم در چهل و چهار باب و از جوانی تا پیری عادت من چنین بود
و شصت و سه سال عمر بدین سیرت بسر آوردم و آغاز این کتاب اندر سنه خمس و سبعین و اربعمایه
اتفاق افتاد والسلام علی من اتبع الهدی

نخست این گرامی نامه را برادر مهترم مرحمت پناه حکیم طاب الله ثراه که با عالم برابر بود
با خطی زیباتر از خط جوانی و عزیزتر از آب زندگانی بر نگاشت هنوز قلمش بنوشتن
که دست روزگار پنجه هنرمند او را برتافت و فرصت اتمام آن را نیافت

آن پنجه کمانکش و بازوی خوشنویس — هر بندی اوفتاد بجایی و مفصلی

من بنده داوری دلخسته با پشت شکسته باتمام آن پرداخته پیوند آن عقد لآلی
با در کرده آن حقه گوهر انجم مهره چند پر کردم و چون خاتمه کتاب در جوانمردی
بود خاتمه جوانمردی بنام نامی امیر باذل باذل اجل امجد امیر الامراء العظام
مقرب الخاقان محمد قلیخان ایلخانی مملکت فارس دام الله ایام اقباله که براستی خاتمه
جوانمردیست و دیباچه کتاب بزرگی تمام پذیرفت و انا العبد داوری محمد بن الوصال غفر له



